پنج حکایت

از آثار ویلیام شکسپیر

نگارش

علی اصغر حکمت

جلد اول

چاپ دوم

تهران - شهریور ماه ۱۳۳۲

تندیس شکسپیر

مقدمه طبع دوم

بنام خدا

در شهور سال ۱۳۲۱ هجری شمسی حکایتی چند از دراما های نویسنده وشاعر معروف جهان **ویلیام شکسپیر** انگلیسی که این بنده در طول مدت سالیان دراز بفارسی ترجمه نموده بود زیور طبع یافت و بنام :
«**پنج حکایت ـ از آثار شکسپیر**» منتشر گردید .

آن ترجمه در نزد اهل ادب و خداوندان ذوق موقع قبول حاصل کرد چنانکه سالی چند بر نیامد که از نسخ منطبعه آن اثری باقی نماند و از هر طرف طالبان آن کتاب تقاضای تجدید طبع آنرا می کردند .
تا در این ایام که بهمت و پایمردی دوست گرامی آقای **احمد تمدنی** مدیر دانشمند **مجله تمدن** بطبع ثانوی آن کتاب مبادرت جست . چون درخلال اینمدت چند حکایت دیگر از آثار آنشاعر بزرگ کسوت ترجمه یافته بود ، ازاینرو آنرا جلد اول از «**پنج حکایت**» قرارداد بدان امید که «**پنج حکایت**» دیگر رانیز در **جلد دوم** بعدازآن انشاءالله بچاپ رساند .

اینک در عبارات و مضامین آن بقدر امکان تجدید نظر کرده بحمدالله و المنه با طبعی نوین ببازار ادب هدیه می‌آورد . امید که این کالای حقیر درپیشگاه صاحبان ذوق تشریف قبول یابد .

چون برای هر حکایت جداگانه دیباچه و مقدمهٔ نگاشته شده ازاینرو در اینجا راه اطناب نمی پیماید و بهمین مختصر اکتفا می نماید و از خداوندان ادب و فضیلت ازمنقصتها وعیوب آن معذرت میطلبد .

تهران ـ شهریورماه ۱۳۳۴

علی اصغر حکمت

ترجمهٔ احوال

ویلیام شکسپیر

ویلیام شکسپیر درطبقه فلاحان و کشاورزان بجهان آمد، پدرش، ژان‌شکسپیر، منتسب است بخانوادهٔ که‌در«وار ویکشایر Warwickshire »دارای اراضی‌واملاك بوده‌اند، وپدران او تاقرن چهاردهم میلادی شناخته شده‌اند .

ژان شکسپیر، پدرشاعر، مرد کاسبی بود که در شهر «استراتفورد» در کنار رود آون «Stratford-on-Avon» بفروش انواع مأ کولات‌از جمله گوشت‌میپرداخته. وازاینجاآن‌افسانه شهرت یافته که شکسپیررافرزند قصابی گفته‌اند . باری پدرشکسپیر سالیانی دراز بازندگانی مرفه روز میگذرانید و نزد همسایگان حیثیت وحرمت بسیار داشت، وحتی درامور اجتماعی‌موطن خود متصدی مشاغلی‌چند گردید . وقتی بریاست انجمن بلدی انتخاب شد .

وی درسال۱۵۵۷م. بادختر زارع‌دولتمندی بنام«ماری اردن Mary Arden » مزاوجت کرد و از این‌پدر ومادر بسال ۱۵٦٤م . **ویلیام** بوجود آمدوپس‌از اونیزچند تن اولاددیگر نصیب‌آنان شد .

در این اثنا روزگار ژان‌شکسپیر نامساعد شد وبمشکلاتی مالی دچار گردید، چنانکه درسال ۱۵۸۷ ناگزیرشد که غالب ضیاع وعقار خودرا رهن بگذارد،وعـاقبت کار وی بورشکستگی انجامید . واین‌نخستین ابتلا ومحنتی بود که **ویلیام** در ابتدای عمر بآن دچار گردید یعنی شاهد زوال ثروت خانواده خود شد . و مشاهده کرد که چگونه پدر او از اوج عزت وتمول بحضیض ذلت وفقر فروافتاد .

ویلیام شکسپیر تحصیلات ابتدائی را بانضمـام مقدماتی ازلغت لاتین‌در دبیرستان شهر « استراتفورد » بیاموخت لیکن در سیزده سالگی ناگزیر مدرسه را رها کرد تابتواند درآن هنگام نکبت و تنگدستی پدررا یاری نماید .

پنج‌سال‌بعدبادختریکی‌از کشاورزان‌ناحیه«شاتری . Shottry که « آناهاتاوی Anne Hathaway » نام داشت ازدواج کرد. این مزاوجت بپیچیدگی وآشفتگی زندگانی او بیفزود . ظاهراً این ازدواج از روی اجبار بوده وگویا از طرف خانواده عروس برای اصلاح امورمعاشی براو الزام شده‌است .

عروس که ازداماد هشت سال سنّاًبزرگتر بود سه فرزندبرای شکسپیر آورد:ـ
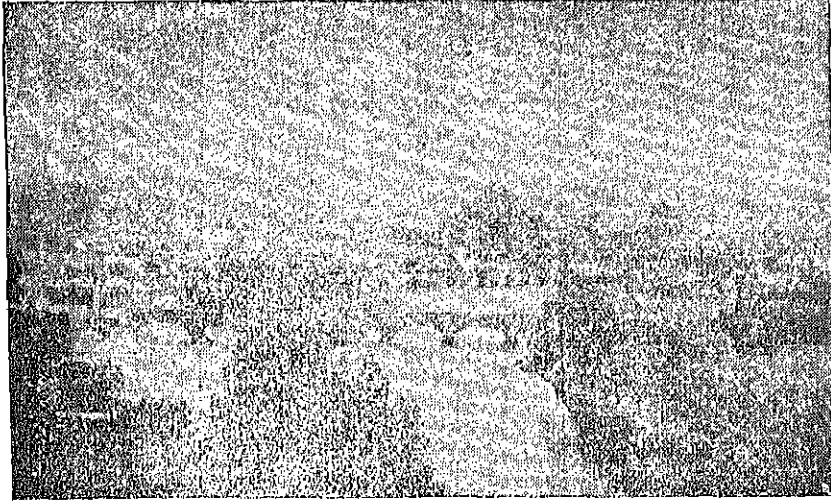
رود اُون ــ که شهر استراتفورد درساحل آن قرار دارد .

خانهٔ قدیم شکسپیر در استراتفورد

یکی دختری موسوم به «سوسنا . Sussanna » ، ودیگر دوپسر موسوم به «هامنت . Hamnet و ژودیث Judith » . شکسپیر درسال ۱۵۸۵ بناچار «استراتفورد» را ترك گفت و در اثر تیرگی افق زندگانی موطن خودرا رها کرد و بلندن رفت . چندی درشرکتهای بازیگران تماشاخانهٔ که درتحت حمایت بزرگان زمان بود درآمد، وبعدها درردیف بازیگران شمرده شد ویکی از آن جمله بزرگان «لردچامبرلن Lord Chamberlain» بوده است که باو عنایت خاصی داشته .

شکسپیر درمیان آنجماعت نخست مانند خادم، وسپس چون بازیگر (آکتور) مشغول کار شد ، بعد ها ترقی نموده بناظمی امر بازیگران مأمور گردید، سرانجام درنتیجه بروز هوش وقریحهٔ فطری قلم درام نویسی بدست گرفت وعاقبت از نویسندگان معروف جهان گشت .

در سال ۱۵۹۲ با آنکه درام نویس بوده خود او نیز بازیگری میکرده ، و چند سالی بهمین منوال میگذرانیده است. درسال ۱۶۰۳ نام وی درشمار یکی از افراد دستهٔ بازیگران که موردلطف خاص جیمس اول پادشاه انگلیس واقع شدند ذکر میشود.

اشتغال به آکتوری وتیاتر نویسی برای دهقان زادهٔ استراتفورد بسیار سودمند افتاد، وتوانست که وضع آشفته زندگانی خانواده خویش را سروسامانی دهد . نوشته‌اند که وی سالی یکصدلیره وظیفه دریافت میکرد، بعلاوه از نگارش حکایات و درامها نیز عایداتی داشت که درهر سال دست کم دودرام مینگاشت و برای هریك ده لیره دستمزد میگرفت ، بعدازسال ۱۵۹۹ براین اجرت افزوده شد .

در همان سال در تماشاخانه نوینی که بنام « گلوب . Globe » درلندن برپا شده بود شرکت نمود واورا نفع بسیار حاصل گردید . از این درآمدها اندوختهٔ گرد آورد، وملکی درمولد خویش برای خودخریداری کرد. ودرسال ۱۵۹۷ درهمان شهر- استراتفورد- خانهٔ خرید که بعدها درسال ۱۶۰۲ مقداری اراضی درحدود یکصد «جریب acres » بر آن بیفزود ودائماً بر ثروت ومکنت وی افزوده می گشت .

ازطرف دیگر شهرت قلم شیرین وتحریرات دلنشین او ویرا درلندن مشهور خاص وعام ساخت، هم نزد جماعت ادبا وسخن شناسان وهم پیش اعیان وبزرگان حرمت ومکانتی بدست آورد.

وی همواره اشعارو منظومات خودرا بنام بزرگان کشور مصدر میفرمود ، چنانکه منظومه موسوم به «ونوس وادنیس Venus and Adonis » را بنام هانری وریوزتزلی
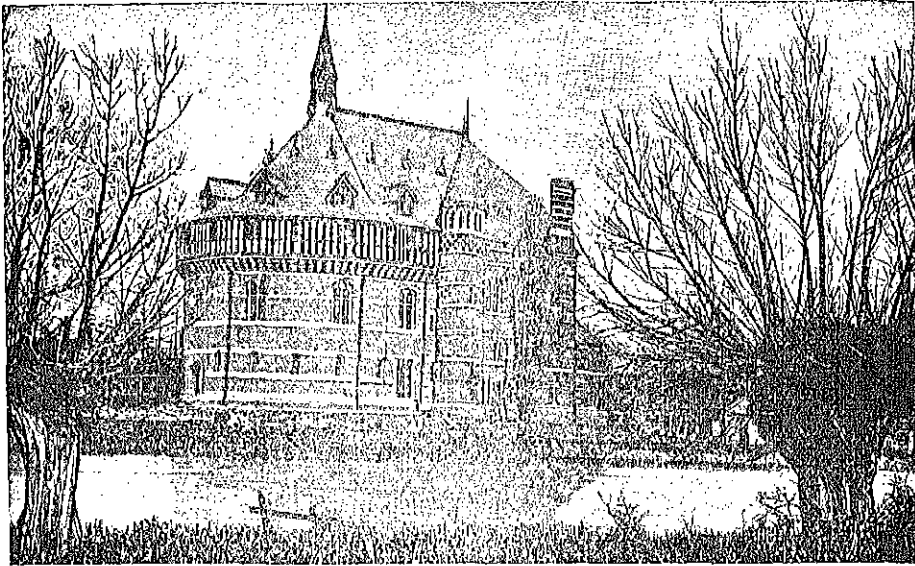
تصویر تئاتریست که بیادگار شکسپیر در ۱۸۷۹ در شهر ستراتفورد آن ایون بر پا شد .

عکس تئاتر جدیدیست که در قسمت پائین رودخانه ایون قرار دارد .

Henry Wriosthesley » که ارل ناحیه « سونهامپتن . Southampton بود مزین کرد . سال‌بعداشعاری مسمی به «The Rape of Lucrece» را باز بنام‌همان مردمحترم درآورد .

بطوریکه این اشعار نشان میدهد رابطهٔ ادب وحسن وداد مابین آن‌شاعر و آن امیر همواره برقرار بوده است.

گویند بعضی‌اشعار دیگررا‌باسم«ویلیام هربرت . William Herbert ارل ناحیه پمبروك Pembroke موشح کرده‌است . هم‌چنین اسناددیگردردست است که جملگی حسن روابط اورابابزرگان زمان تائید میکند.

در سال ۱۵۹٦ پسرش هامنت وفات یافت و ازاین واقعه المی دیگر برتأثرات و آلام روحانی‌شاعر افزوده شد.

باری در طول سنین متوالی تاسال ۱٦۱۱ آثار قلمی ودرامهای اوپیوسته‌انتشار مییافت‌وبهرکدام که بقصد اصلاح‌اوضاع‌زندگانی‌خانوادگی‌تحریرمیکردعنایت‌وتوجه بیشتری مبذول‌میداشت ، تاآنکه عاقبت درهمان سال شکسپیر اززندگانی‌عملی کناره گرفته ودر«نیوپلیس»درشهراستراتفورد. New Place, Stratford مأوی گزید. ازآن‌پس بندرت بلندن میآمد ، وسرانجام درسال ۱٦۱٦م وفات یافت .

بطور خلاصه ـ تولد وی در آوریل ۱۵٦٤م. مطابق با ۹۷۲-۹۷۳ هجری قمری در شهر استراتفورد ، ووفات وی در ۱۲ آوریل ۱٦۱٦ـ مطابق با ۱۰۲۵ هجری‌قمری درهمان شهربوده است.

راقم این سطور در شهریور سال ۱۹۳۳م . توفیق مسافرت بآرامگاه اورا در شهراستراتفورد حاصل نمود . در جایگاهی نزهت انگیز و باصفاکه بدرختان کهن‌سال در کناررودخانه **اون** مزین است، مقبره ساده وبی‌تکلف شاعربزرگ را زیارت کرد .

ابنیه و آثاری که از زمان اوباقی مانده ، مانند خانهٔ که در آنجا تولد یافته و باغی که درآنجا زندگی میکرده، همه را دیدن کرد ، درپای درخت توتی که خود در آنجا غرس کرده وهنوز زاده‌های‌آندرخت بسبزی وطراوت باقی‌است ، ساعتی بنشست، درتیاتری که در این اواخرملل **آنگلوساکسن** بیاد بودآن شاعرشهیردرآن‌شهرساخته و ملیونها لیره خرج آن کرده‌اند بتماشای بعضی ازحکایات او توفیق یافت .

شکسپیر و ایران

دردیوان شکسپیر بیش و کم از تاریخ و قصص و حکایات ایرانی اثرها دیده میشود. و ما دراین ترجمه ها که از حکایات او نموده ایم هرجا بمواردی ازین قبیل برخورده بمنابع فارسی آن اشاره کرده ایم. چنانکه در حکایت «**تاجر ونیزی**» از افسانه قدیم «**دیوان بلخ**» و در «**غمنامه مکبث**» از داستان **بهرام چوبینه و هرمز** پادشاه ساسانی وتصادف او بازنی غیبگو باذکر منابع آن یاد شده☆ .

مسلماً شاعر انگلیسی را بآثار وترجمه های ادبیات شرقی بزبان ایطالیائی، ونیز بسفرنامه های سیاحان اروپائی از قرن پانزدهم ببعد که بایران مسافرت میکرده اند نظر بوده است. چه در آنزمان که **تجار ونیزی** و سفراء اسپانیا و ایطالیا بدربار سلاطین **تیموری و صفوی و تراکمه آذربایجان** آمد وشد میکرده اند آوازهٔ کشور ایران بگوش مردم اروپا میرسیده وشاعر انگلیسی را نیزازآن سهمی بوده است.

ازینگونه معلومات در کلمات و اشعار او خطی نمایان و حظی فراوان یافت میشود، ازینرو نگارنده آرزومند بوده وهست که این موضوع جالب مورد توجه وتحقیق دانشمندان انگلیسی وایرانی که بادبیات دو کشور سروکار دارند قرار گیرد.

از حسن اتفاق در این اوقات **دکتر لارنس لاکهارت** (Dr. L. Lockhart) فاضل معاصر که ازایرانشناسان بنام واز دوستداران ادب و تاریخ کشورایران است وبا نویسندهٔ این سطور دوستی دیرین دارد دراین باب پیشقدم شده ومقاله جالبی بعنوان «**ایران شکسپیر** Shakespeare's Persia» نگاشته است که درمجله «**انجمن ایران** — Journal of the Iran Society, vol. I, No. 4» مطبعه لندن در ژانویه ۱۹۵۲ بطبع رسیده والحق این موضوع لطیف ودقیق ادبی راتاآنجا که توانسته است بحث واستقصا کرده، اینک بااجازه نویسنده گرامی، آنمقاله راعیناً ترجمه ودراینجا مندرج میسازیم، بدان امید که دیگر فضلاو محققین دراین راه مفید گامهای دیگر بردارند تابیش از

☆ رجوع شود بمقدمه (تاجر ونیزی) و نیز رجوع شود بحاشیه (داستان مکبث)

این اندازهٔ نفوذ و تأثیر ایران وادب فارسی در کلمات شکسپیر معلوم ومشهود گردد .

***

۱ - «صوفی»

اشاراتی که درسخنان **شکسپیر** بایران آمده نادر و قلیل است و باید گفت که تعداد بسیاری ندارند . ولی‌اهمیت مطلب درآن نیست که شکسپیر در این باره چه گفته بلکه درآنست که چگونه وبا کدام وسیله این نکات ونوادرراازآن کشوربدست آورده ، وچگونه‌آنرا بیان کرده است .

دردرامای موسوم به **شب دوازدهم** «Twelfth Night» که درحدودسال ۱۶۰۱ تألیف شده در دو جا اشاره بکلمه «**صوفی**» بمعنی (**شاه ایران**) شده است :

اول - درپرده اول صحنه پنجم از قول فابیان Fabian میگوید :

« من‌سهم خود را ازین‌غنیمت باهزارها اشرفی که صوفی بمن‌عطا کند برابر نمیکنم . »

دوم - درپرده سوم ازصحنه چهارم اززبان **سر توبی بلچ** Sir Toby Belch میگوید :

«آنها میگویند که او درپناه حمایت **صوفی** قرار گرفته است . . . » . همچو معلوم میشود . که وقتی که‌شکسپیراین کلمات‌رامی‌نوشته بمسافرت **سر آنطونی‌شرلی** Sir Anthony Sherley نظر داشته است . این‌مرد انگلیسی بسفارتی‌غیررسمی‌از راه اروپا بسوی **اصفهان** پایتخت ایران حرکت کرده ودر ژانویه سال ۱۵۹۹ بآن‌شهر رسیده ، و نیت او آن بوده کـه نزد **شاه عباس کبیر** برود و آن پادشاه را بلزوم عقد اتحادی با سلاطین مغرب زمین برضد **ترکان عثمانی** متوجه سازد . و نیز میخواسته است که از شاه ایران برای ایجاد تجارت بین ایران و انگلستان امتیازات و تسهیلاتی بدست آورد . وی چندماه در دربار ایران اقامت نمود وبیاری یکی از زنهای شاه که مسیحی بوده ، در نزد شاه شأن و منزلتی‌حاصل کرد و موفق گردید که نظر عنایت شاه را بمقصود خود جلب کند . و باو لقبی ایرانی اعطا فرماید و دوباره بعنوان سفیر مخصوص‌شاه ازایران بدربارسلاطین‌مسیحی ومخصوصاً **پاپ روم** باروپا مراجعت نماید

تا با آنها برای انعقاد عهد و پیمانی برعلیه دشمن مشترك خود که **سلطان‌عثمانی** باشد مذاکراتی بعمل آورد . هرچند بعلل و اسبابی چند که ذکر آنها در اینجا لازم نیست **سر آنطونی شرلی** موفق بانجام مأموریت خود نگردید و ازین سفارت نتیجه گرفته نشد ، ولی سر گذشت مسافرت پرحادثه او وقتی که در انگلستان منتشر گردید تحریك احساسات بسیار نمود . درسال ۱۶۰۰ م . سفرنامه او بنام : «A True Report of Sir An. Sherlie's Journey.» در انگلیس طبع و انتشار یافت . لیکن چون سفیر مذکور از طرفداران **اسکس** Essex بود موردبی‌مهری حکومت قرار گرفت و ازانتشار آن جلوگیری کردند . معذلك همین سفرنامه درسال ۱۶۰۱ دوباره منتشر گردید . متعاقب آن کتاب دیگری ازطرف شخصی بنام **پاری** . W. Parry بطبع رسید موسوم بـه « **یك سر گذشت جدید و حقیقی از سر آنطونی شرلی** : «A New and True Discourse of The Travels of Sir A. Sherley.»

بعلت طبع این کتابها در آنسالها تحقیقاً شکسپیر در هنگام تألیف درامای «**شب‌دوازدهم**» مواد ومطالب زیادی راجع بایران دراختیارخود داشته است .

استعمال لقب **صوفی** «Sophy» برای **شاه ایران** که بقلم شکسپیر وسایر نویسندگان قرن شانزدهم و هفدهم آمده است محتاج به توضیحی است : ظاهراً ایـن کلمه تحریفی است از کلمهٔ « **صفی** » ، لقب صوفی معروف اردبیل «**شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی** » کـه جد اعلای **شاه‌اسمعیل** موسس سلسله صفویه میباشد (کلمه نسبت « **صفوی** » که نام این سلسله شاهان ایران است نیز ازهمان اصل اشتقاق یافته است) نکته قابل توجه این است که ملکهٔ **الیزابت** در سال ۱۵٦۱ م . نامهٔ بشاه ایران نوشته واورا بهمین‌لقب مخاطب‌ساخته وچنین‌می‌نویسد: «Magno Sophi Persarum»

شکسپیر در یکی از نمایشنامه های اوائل خود بازار **ایران** نام برده است ، و آن‌درشادینامه موسوم به «**کومدی‌آو اروزز**: Comedy of Errors» است که تاریخ تألیف آن در سالهای ۱۵۹۲ و ۱۵۹٤ م . میباشد . در پرده چهارم صحنهٔ اول آن نمایشنامه اززبان‌تاجری به **آنجلو** - Angelo میگوید: « من‌عزیمت‌مسافرت بایران‌دارم وبمسکوکات‌طلا برای‌سفرخودنیازمندم . » بدلائل‌وقرائن‌قوی‌شکسپیرازین تاجر یکی‌از

سیاحان معروف عهد ملکه الیزابت ، یا یکی از همراهان اورا درنظر داشته است واین تاجر موسوم است به **رالف فیچ** Ralph Fitch که در این حکایت از شخص او طرح و رسمی نقش کرده است .

این سیاح باتفاق « **جان نیوبری** John Newberie » و چند نفر دیگر از انگلند **بطرابلس** شرق در کشتی موسوم به « ببر Tiger » بسال ۱۵۸۳ م ، آغاز مسافرت مشرق نمودند . از **طرابلس** آن جماعت **بحلب** رفتند و از آنجا در کنار دره **فرات** از راه بیابان بسواحل **خلیج فارس** و مرز ایران رسیدند ، این دسته نخستین کاروان انگلیسی است که از این جاده صحرائی از **مدیترانه** بایران رفته اند . **فیچ** خود در سال ۱۵۹۱ بانگلستان مراجعت کرد و در این جای هیچ بحث نیست که شکسپیر سفرنامه **فیچ** را خوانده و از مطالب آن آگاهی داشته است ، زیرا در درامای «**مکبث** : Macbeth» در (پرده اول صحنه ۳) از زبان جادوگر نخستین میگوید : « شوهر او در کشتی **ببر** بحلب رفته . . . » هرچند این سفرنامه تاسال ۱۵۹۸ بطبع نرسیده تا آنکه در آن سال آنرا بانضمام سفرنامه‌های بحری **ریچارد هاکاویت** چاپ کردند . از این قرار چند سال بعد از تألیف **کومدی آو ارورز** متن این سفرنامه از نظر او گذشته بوده است . مراجعت **فیچ** ازین سفر پرحادثه و پر زحمت یکدوسال قبل از تـألیف آن دراما در انگلیس سرو صدائی راه انداخت . معلوم میشود که بعضی از وقایع و حوادث آن سفرنامـه بگوش شاعر رسیده ، وبهرصورت سفرنامه **فیچ** چند سال قبل از تألیف درامای **مکبث** چاپ شده بود .

در مجموعه **هاکاویت** سفرنامه شخص دیـگری نیز وجود دارد موسوم بـه « **آنطونی جنکینسن** : Anthony Jenkinson » . وی نیز پس از طی سفری پررنج وزحمت دراوایل عصر **الیزابت** ازراه **روسیه** بایران رفته است . بعضی آثاراز آن سیاح بصورتی مبهم ومغلوط در درامای « **تاجر ونیزی** - The Merchant of Venice » بنظرما می‌رسد درآنجا که شاهزاده **مراکو** به **پرشیا** می گوید :

« با این شمشیر که صوفی و شاهزاده ایران کشته شده است و در سه میدان **سلطان سلیمان** رامغلوب ساخته من نیز برخونریزترین غمزه خوبان ظفرخواهم یافت ... »

حقیقت آن‌است که درطول جنگهای **ایران وعثمانی** درنیمه اول قرن شانزدهم هیچ صوفی وشاهی از ایران کشته نشده است . تنها **شاه اسمعیل** اول است که در جنگ خونین **چالدران** درسال ۱۵۱٤ شکست فاحشی یافت و زخم دار شده و قریب باسارت بود ولی نجات یافت .

شانزده‌سال‌بعد **جان میلتون**- John Milton ازاخبارجنکینسن بیش ازشکسپیر استفاده کرده و درمنظومه «**بهشت مفقود**» ازآن اقتباس نموده است . در آنجا که اشاره به جنگهای تاتارها باروس‌ها درناحیه **اشترخان** میکند ، و ازجنگ ایرانیان با ترکها حکایت‌مینماید که‌چگونه‌از **علاءالدوله‌ذوالقدر** شکست‌یافته‌به‌تبریزویاقزوین هزیمت نمودند (Paradise Last, Book X, Lines 431 - 436)

۲ - جامه ایرانی

دردرامای موسوم به «**کینگ لیر**- King Lear» که تاریخ تألیف آن ۱٦۰٦ است بطور سربسته اشاره بلباس ایرانی‌شده درآنجا که **لیر** به **ادگار** میگوید : (پرده‌سوم- صحنه ٤)

« . . . Only I do not like the fashion of your garments; you will say they are Persian attire; but let them be changed.»

دراین جا معلوم‌نیست که شکسپیر ازذکر «طرزلباس‌ایرانی- attire » بکدام یك‌ازسفرنامه‌های‌سیاحان زمان یعنی‌**جنکینسن** یا **شرلی** یا **دوکت**Ducket یا منبع دیگری نظر داشته است . وآنچه بزبان **لیر** میگوید درواقع بقصد تخطئه ازطرز لباس ایرانی نبوده بلکه میخواسته‌این معنی را خاطرنشان نماید که این جامه برای آن‌موقع مخصوص مناسب نبوده است .

۳ - پارت Parthia

در آثار شکسپیر چند جا اشاره به **پارت** و اهالی پارت شده است که اکثر آنها بالطبع در درامای «**آنطونی وکلئوپاترا**» آمده . مثلا در (پرده دوم - صحنه ۳) آنطونی خطاب به **وانتی دیوس** میگوید :

« . . . you must to Parthia, your commission's ready; follow me and receive't. »

وانتیدیوس مسلماً همان سردار معروف روم است موسوم به **پوبلیوس وانتیدیوس باسوس** که در سالهای ۳۹ و ۳۸ قبل از میلاد در **سیلیسیا** و در **شام** دو شکست فاحش برلشکر **پارث** وارد آورد . ودرجنگ دوم **پاکوروس** پسر **ارد** (اردوان) پادشاه پارت(اشکانی) بقتل رسید .

همچنین در(پرده۳، صحنه ۱) از همان دراما بازشکسپیر اشاره بهمین فتح نمایان کرده وازربان **وانتیدیوس** میگوید :

« ... Now, darting Parthia, art thou struck, ... etc. »

و باین سخنان **سیلیوس** Silius چنین جواب میدهد :

« Noble Ventidius, while yet with Parthian blood they sword is warm ... etc. »

هم چنین وقتی که **سیلیوس** از **وانتیدیوس** سؤال میکند که اخبار فتح و فیروزی را برای **آنطونی** فرستاده است **وانتیدیوس** درجواب میگوید :

« How, with his banners and his well paid ranks, the ne'er-yet-beaten horse of Parthia we have jaded out o'the field. »

عجب آنست که این دراما بشکست فاحش **آنطونی** اشاره نمیکند درهنگامیکه کوشش میکرده پایگاه جنگی اشکانیان را در کوهستان **پراسپا** Praaspa **یا (فراتا)** فتح کند و خود مغلوب شد . محل آنرا اکنون خرابهای **تخت سلیمان** بین همدان وتبریز تشخیص داده اند .

بخوبی واضح است که منبع اطلاعات شکسپیر درباره جنگهای بین روم وپارث همانا کتاب **پلوتارك** میباشد که درتاریخ زندگانی **انطونیوس** و **مارکوس لیسینیوس کراسوس** نگاشته است . ظاهراً او بمتن یونانی این کتاب مراجعه نکرده ، زیراچنانکه **بن جانسن** Ben Jonson گفته است وی زبان لاتین را کمی میدانسته ویونانی را کمتر از آن ، از قرار معلوم شاعر ازترجمه انگلیسی تاریخ پلوتارك تألیف **سرطماس نورث** Sir Th. North استفاده میکرده است . اتفاقاً این مترجم هم از اصل یونانی آن کتاب را بانگلیسی درنیاورده بلکه اونیز آنرا ازترجمه فرانسوی **ژاك آمیو** - که در ۱۵۵۹ بچاپ رسیده ، ترجمه کرده بود .

شکسپیر از کتاب تاریخ پلوتارك درجای دیگر نیز استفاده کرده وآن‌در درامای « سیم بلین Cymbeline » است که در « پرده اول: صحنه ٦ » اززبان ایاچیمو میگوید:

Or, like the Parthians, I shall flying fight, rather, directly fly.»

این یقیناً اشاره ایست بسبك جنگ اشکانیان که بصورت جنگ و گریز ازعقب سرخود بدشمنان تیر می‌انداختند‌وتظاهر بفرارمیکرده اند. این‌مطلب‌را نیز بدون شك از کتاب پلوتارك تاریخ احوال کراسوس فصل ٢٤ اقتباس کرده است.

۴ـ مومیائی

در پایان مقال از کلمه « مومیائی » سخن باید گفت. این کلمه راشکسپیر مکرر استعمال نموده است. درحکایات شکسپیردرسه مورد باین‌لفظ برمیخوریم: اول‌ـ درحکایت «The Merry Wives of Windsor-زنان‌وِیندسر»

در «پرده ٣ صحنه ٥» اززبان فال استاف میگوید:

«I should have been a mountain of mummy.»

دوم‌ـ درحکایت مکبث پادشاه اسکاتلند در «پرده ٤ صحنه اول» زن جادوگر سومی میگوید.

« Scale of dragon, tooth of wolf, witches' mummy ... »

سوم ـ در غمنامه اتل لو «پرده ٣ صحنه ٤» اززبان اتل‌لو میگوید:

And it was dyed in mummy which the skilful conserved of maidens' hearts .»

معلوم‌نیست که شکسپیر میدانسته که کلمه مومیائی دراصل فارسی است ومادهٔ آن درایران یافت میشود یا خیر؟ ولی معلوم است که لفظ عربی «مومیا» از ریشه فارسی «موم» اخذشده‌است وآن اسم یك نوع مادهٔ نفتی است که صورت موم دارد و بیونانی آنرا پیساس فالتوس Pissasphaltos می گویند.

کلمه مومیا و مومیائی در زبان یونانی و لاتینی نفوذ کرده و از آنجا بالسنهٔ مختلفه اروپائی درآمده است. بزبان انگلیسی‌نیز در اواخر قرن ١٤ راه یافته وآنرا «mummie» گفته اند.

مردم جهان این ماده را یك داروی بسیار مؤثر برای بسیاری امراض وجراحات خاصه شکستگی استخوان میدانسته اند و ازین سبب برای آن اهمیت و ارزش زیاد قائل می‌شده، تاکار گرانبهائی آن بجائی رسید که بعضی از یهودیان **اسکندریه** چون مشاهده کردند که این دارو شبیه است بماده سقزی که مصریان قدیم برای حفظ اجساد اموات بکار میبردهاند، برای کسب مال ازین راه تدبیری اندیشیدند وشروع کردند که کالبد مردگان جدید را از قبرستانها وبیمارستانها بدزدند وشکم آنها را با قیر معدنی bitumen انباشته وبصورت قدیم در کفنهای کهنه بپیچیده، واندك زمانی در خاك مدفون نمایند. بعد ازچند زمانی بعنوان اینکه اجساد کهن کشف کرده اند همان اموات را ازخاك در آورده، وماده قیری که در درون آنها آکنده بودند بیرون آورده، و باسم «**مومیائی**» بقیمت گران بفروشند. ازین عمل کلمه «مومیائی» بخود اجساد اموات قدیمهٔ مصری نیز اطلاق واستعمال گردید.

ظاهراً بعید بنظر می‌رسد که شکسپیر همه این مطالب را دانسته باشد ومحتمل است که وی این کلمه را درروی نسخه‌های ادویه قدیمه یادر کتاب سفرنامه **هاکلویت** Hakluyt دیده ویاد گرفته باشد، زیرا در جلد دوم سفرنامه مذکور (ص ۲۰۱) چنین آمده است:

« این اجساد مردگان مومیائی هستند که اطبا و دواسازان ما را بخوردن و آشامیدن آن امر میکنند ... »

باید دانست که مومیائی روزگاری دراز بعداز شکسپیر هم در اروپا شهرت و رواج بسیارداشته است. درمیان تحف وهدایائی که **شاه سلطان حسین صفوی** توسط **محمدرضاخان** سفیرخود برای **لوئی چهاردهم** پادشاه فرانسه بسال ۱۷۱۴ ارسال نمود درقوطی کوچك مشحون ازمومیائی وجود داشته است. حتی امروز درنقاط دوردست ایران این دوا را علاج بسیاری از دردها می‌پندارند وشکسته استخوانهای مومیائی را بدرستی میدانند.

تاجرِ وینس

دیباچه

در سالهای ۱۲۹٤ ـ ۱۲۹۷ ه . ش . که نویسندهٔ سطور ایام شباب را بکسب ادبیات زبان انگلیسی میگذرانید ـ در مدسه‌امریکائی تهران نزد معلمی ارجمند موسوم به «مستر برد ـ F. L. Bird» که در فنون ادب آن لسان استادی زبردست بود کتاب حکایت «تاجرو نیزی The Merchant of Venice» را میخواناند و مشکلات کلام آن شاعر بزرگ با قوت بیان و لطف تعبیر آن معلم دانشمند آسان میشد ، سحر آن سخندان اورا مفتون میساخت تاب‌حدی که شوق نفسانی خاطر رابر ترجمه آن کتاب بزبان ملی خویش برانگیخت . بر آن شد که آن حکایت را که از آثار معروف گویندهٔ بزرگ انگلیس است بلغت فارسی درآورد .

پس درسال تحصیلی ۱۲۹٦ش . آن افسانه را ترجمه کردم و بنثر فارسی تحریر نمودم . آن ترجمه مورد قبول بعضی از ارباب دانش وادب قرار گرفت وچند سال بعد در مجله ارمغان تهران بطبع رسید .

تشویق وتحسینی که دانشمندان واساتید که درسخن شناسی صاحب نظر هستند از آن ترجمه وسبك آن فرمودند محرك گردید که بعضی دیگر از حکایات ونمایشنامه‌های شکسپیر را باز بهمان اسلوب کسوت زبان فارسی بپوشانم . هرچند دریائی که از نوك خامه آن استاد جریان یافته چنان پهناور است که این قطعات مختصر درجنب آن قطرهٔ چند بیش نیست؛ لیکن اگر سراسر آب دریارا نتوان کشید رفع تشنگی راجرعهٔ باید چشید .

باری اکنون که از عمر آن ترجمه سالها میگذرد بر سبك عبارت و اسلوب تحریر آن که بشیوهٔ متقدمان نگارش یافته ازنو نظری نمود؛ وجابجا آنرا باابیاتی چند ازدیوان طرب‌انگیز شیخ سخن‌سرایان فارسی یعنی استاد اجل «**سعدی شیرازی**» که باچنین عشقنامه متناسب مینمود زینت بخشود . واز اصل کلمات شاعر بزرگ انگلیسی نیز قطعاتی عیناً ترجمه و بر آن مزید کرد ؛ تااین مختصر گرد آمد .

اینك این بضاعت ناچیز راتاآن حد که وسع این فقیر اقتضا مینماید ساخته و پرداخته ببازار سخن شناسان دانشور عرضه میدارد .

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق درویشان دعائی

تهران ــ شهریور ۱۳۲۱

علی اصغر حکمت

مقدمه

تاریخ ادبی

حکایت «تاجر ونیزی» که از شادی نامه های (کمدی) بسیار معـروف شکسپیر است نه‌تنها در ادبیات انگلیسی بلکه در ادبیات جهانی شأنی رفیع و مقامی ارجمند دارد. تاریخ تألیف آن گرچه در نسخه های قدیمی موجود تصریح نشده‌ولی محققّین و ادبا که در شناختن شکسپیر و آثار او تبحّر دارند تاریخ نظم آن منظومه را بین سالهای ۱۵۹٤ تا ۱۵۹۸ . دانسته‌اند و ظاهراً درسال۱۵۹٦م . این‌حکایت‌یاتألیف شده ویابقلم مؤلف مورد تصحیح و تجدید نظر قرار گرفته‌است، باین‌حساب تااین‌زمان بیش از سیصد وچهل سال از پیدایش آن‌میگذرد .

قدیمترین‌چاپی که‌از آن‌موجوداست‌دوفقره‌است:ـ که‌آنهارا« کوارتو اول ودوم- First and second Quarto »میگویند، وتاریخ‌آن طبع سال ۱٦۰۰م‌میباشد . هردودرلندن بطبع رسیده است وهریك ازآندوبادیگری اندك اختلافی دارد .

طبع کوارتو دوم را که بچاپ «هیس . Heyes » معروف‌است صحیح‌تر وبهتر میدانند . پس از آن درسال ۱٦۳۷ م . در لندن وبعد در سال ۱٦۵۲ م . بازدر همان شهر این‌نمایشنامه‌ازروی‌طبع «هیس» تکرارچاپ یافته‌است. این‌سنوات تاریخ قدیمترین نسخ چاپی آن کتاب و اقرب بزمـان مؤلف است . از آنزمان تا کنون شماره چاپهای گوناگون که از آن منظومه شیرین در تمام ممالك انگلیسی زبان نموده‌اند ونیزعدد ترجمه‌های آن که باغلب‌السنۀ حیّه‌باشکال‌مختلف نقل کرده‌اند ازحد شماربیرون‌است.

منابع

محققین که از حکایات وآثارشکسپیر انتقادات ادبی نموده‌اند گفته‌اندکه‌برخلاف‌بسیاری‌ازنویسندگان که‌همیشه‌میکوشند حکایات مؤلفه خود را ازسرتابن بقلم خویش ابداع واختراع کنند ، شاعر انگلیسی درداستان «تاجرونیزی» وهمچنین دربسیاری از دیگردراماهای خویش ازمنابع وذخایرخارجی اخذ واقتباس بسیار کرده و از گلستان آداب دیگرممالك انتخاب و گلچین فرموده است .

امامنابع «تاجرو نیزی» متعدد است، و چون این افسانه مرکب ازسه قسمت جداگانه میباشد که عبارت باشد از:ـ داستان غرامت گرفتن یك رطل‌از گوشت بدن بدهکار، و حکایت سه جعبه زر وسیم و سرب، و واقعه انگشتر ها، باید گفت که استاد هر یك از این حکایات ثلاثه را از جائی گرفته و سپس آن هر سه را با هنرمندی بسیار با هم ترکیب فرموده و بصورت داستان واحدی بنام«تاجر و نیزی» در آورده است .

اصل داستان،محاکمه بین مردی یهودی وشخصی مدیون وغرامت گرفتن یك رطل گوشت انسان بدهکار ـ مستقیماً یکی ازحکایات قدیم شرقی است که معلوم نیست درچه تاریخ از زبانهای آسیائی‌بزبان ایطالیائی ترجمه وانتشار یافته‌وهم‌اکنون‌دربعضی مجموعه های قصص و روایات ادبی فارسی دیده میشود . و قصه قاضی حمص و قاضی بلخ موجود است . (رجوع شود به «زهر الربیع» سید نعمة الله جزایری ص ٣٠٧ — طبع بمبائی) .

سرجان ملکم مورخ و سفیر معروف در سفرنامهٔ خود اشاره باین معنی کرده و کلامی جامع آورده وچنین گفته است :

« انگلستان از افسانهای شرقی بحد و فور بهره مند میباشد . در میان غنائم ادبی که از این سرزمین پر از افکار و تصورات بدست ما افتاده یکی داستانی است بزرگ که شکسپیر پایه نمایشنامهٔ بی‌نظیر خود را روی‌آن بنا کرده‌است. وآن همان حکایت «تاجرو نیزی» است . قصه تاجری مسلمان و رباخواری یهودی در بسیاری از قصص شرقی موجود است ، ودریکی از آنها که بفارسی‌است اختلاط دواحساس عشق و حرص را باهم در قلب آن یهودی بیان میکند که چگونه درصدد قتل تاجر مسلمان برآمده و غرامت دین را یك رطل گوشت بدن او قرارمیدهد بآن نیّت که او را کشته بوصال زن اوبرسد . » (Sketches of Persia, vol. I. P.99)

در قرون وسطی ترجمه افسانهای شرقی بزبان لاتینی و ایتالیائی رواجی بسیار داشته است . قدیم ترین قصهٔ که مشتمل براصل این حکایت است در کتابی بزبان لاتین دیده‌میشود موسوم بژستا رومانرم «Gesta Romanorum» که مجموعهٔ ازحکایات

وروایات میباشد وظاهراً درقرن سیزدهم تدوین شده است .

و نیز نخستین بار که در آثار اروپائی حکایت غرامت یك رطل از گوشت بدن انسانی دیده میشود بازدرمجموعه لاتینی است بنام «Dolopatho» یا «پادشاه وهفت حکیم» که دراواخر قرن‌دوازدهم تألیف شده است ، ودرسال ۱۲۲۳ م. آنرا **هر برت** نامی بزبان فرانسه ترجمه کرده است . در اواخر قرن سیزدهم بزبان انگلیسی نیز نقل شده است . کدام یك ازین منابع لاتینی‌بنظرشکسپیررسیده ومأخذ اوبوده معلوم نیست، ولی معلوم است که وی ازروی یکی از مجموعه های قصص ایتالیائی موسوم به «Il Pecorone» - که شخصی موسوم به «فیور نتینو . Fiorentino » درمیلان درسال ۱۵۵۸ آنراجمع کرده - این حکایت را گرفته است . این مجموعه که برخلاف «الف لیلة ولیلة» بروزهای چندتقسیم شده ، درحکایت اول از روزانهٔ چهارم داستانی دارد که واقعه بریدن یك رطل گوشت بدن انسان بغرامت، وهم چنین شرح واقعه انگشتری‌ها ذکرشده ، وظن قوی میرود که شکسپیر یا اصل ایطالیائی آن حکایت‌را خوانده ویا ترجمه آنرا بانگلیسی دیده باشد ، زیرا در عصر ملکه الیزابت حکایات منقوله اززبان ایطالیائی درانگلستان بسیار معمول و رائج بوده است . وهم‌چنین کتابی دیگر در دست است موسوم به «L'Orateur» تألیف « **سیلوین** Silvayn » که بانگلیسی درسال ۱۵۹۶ ترجمه شده . درآنجا نیزحکایت یکنفریهودی خوانده میشود که درغرامت طلب خود ازغریم خویش که یکنفرمسیحی است یك رطل گوشت بدن اورا مطالبه میکند . بسیارممکن است که این کتاب هم ازمد نظر شاعر گذشته باشد .

اماقسمت دیگراین داستان که موضوع‌حکایت جعبه‌های ثلاثه زروسیم وسرب باشدآن نیزخیلی‌قدیم است وحتی‌درسال ۸۰۰م . این قصه درتاریخ « **بارلام‌وژوزفات** Barlaam et Josaphat.» (بود اسف و بلوهر) آمده که **بکاس** آنرا در کتاب «**دکامرون**»نقل کرده‌است . بازهمان‌قصه‌درمجموعه روایات‌لاتینی‌«**ژستا روما نرم**» مذکور درفوق دیده میشودوظاهراًازآنجاست که شکسپیر باین‌داستان‌واقف‌شده‌است .

درآخر این مبحث باید اشاره بچند نمایشنامه بشود که روی همان اساس ولی قبل ازتألیف «**تاجر و نیزی**» بانگلیسی نگاشته شده : یکی‌موسوم است به «**یهودی**

مالت. «Le Juif de Malte» که درسال ۱۵۹۹ **مارلو** تألیف کرده‌است. دیگری بنام «**یهودی**». وهم چنین نمایشنامه دیگری بنام «**پتولمه - بطلمیوس**». این نمایشنامه ها همه قبل از درام شکسپیر نوشته شده و کم و بیش مواد همان حکایت را متضمن است.

اسلوب وطرح حکایت

این نمایشنامه دارای طرحی درهم آمیخته و پیچیده میباشد وسادگی و عریانی آثار ادبی کلاسیك را ندارد. مثلاحکایت یك رطل گوشت انسانی باداستان جعبه های سه گانه وبا داستان دونفرعاشق ومعشوق دیگر موسوم به لورانزو وژسیکادختر شایلاك بهم آمیخته شده است، و در اثراین درهم آمیختگی این حکایت فاقدآن نکته و صفتی است که ازآن به «**وحدت عمل**» «L'unité d'action» تعبیرمیکنند، و توجه خواننده یاتماشا کننده به موضوعات متنوع تقسیم میشود. لیکن باهمه این آشفتگی داستان «**تاجر ونیزی**» جمعیتی بپریشانی مطالب داده است و میان آنها اتصال و پیوستگی خاصی موجود است که عبارت باشد ازوحدت محیط ووحدت سبك کلام.

تمام وقایع این نمایشنامه درمحیطی از جوانی وسرخوشی ونیك بینی‌بهمدیگر پیوسته است، باوجود پیش آمدهای ناگوار سرانجام همه حوادث به شادمانی و طرب پایان میپذیرد. آسمان شهر ونیز که گاهگاهی در خلال وقایع از ابرهای تیره و تار نامرادی وناکامی پوشیده میشود عاقبت روشن‌وصاف جلوه گرمیگردد، دراینجا ملکهٔ دریای آدریاتیك و تختگاه بازرگانان شاه منش وسلاطین باحشمت بحار، مرکزتجارت روی زمین است‌که بندرگاه‌آنرا سفاین گرانبار ازاقصای عالم؛ ازطرابلس، ازمکسیك، ازانگلستان، ازلیزبون، از مغرب زمین و از ممالك مشرق احاطه کرده اند، وبارهای سنگینی محتوی امتعه گرانبها و حریرهای رنگین وادویه معطر درآنجافرومیآورند: این شهر باچنین مناظرصحنه این حکایت است.

در سراسر این داستان همه دم ایطالیای پرعیش ونوش درمدنظر است که مردم آن سرزمین پیوسته‌جامه‌های زیبا برتن، ومشعلهای درخشان در کف، گاهی در کویها بسیر و تفرج مشغول، و گاهی در قایق ها (گندل ها) بطرب و تغنی سرگرم. درهر

گوشه حبیبی بزلف محبوبی آویخته ، و در سایه قصر های مجلل یا درپرتوماهتاب دلاویز عاشقی معشوقی را در آغوش گرفته، بعشقبازی و ترانه سازی سرخوش هستند : این است منظرهٔ واحدی که دربرابر خواننده این داستان جلوه گر میشود .

یك معنای دیگر نیز عنصر اصلی این افسانه میباشد و آن همان امیدواری و نیك بینی بروزگار وحسن ظن بایام است . این نکته دقیق همه‌جا تاروپود حکایت را بهم متصل‌ساخته، و بازیگران این نمایش همه در این صفت با یکدیگر انباز هستند . مثلا، **شایلاك جهود** کینه جوئی‌وانتقام دیرین خودرا ازخصم مسیحی‌خویش‌بوسیله بخطرانداختن سه هزار اشرفی‌انتظار دارد . **انتانی** کرم پیشهٔ جوانمرد حصول سعادت خود را در وصول سفاین گران بار که در اطراف دریاها دستخوش طوفانها بوده انـد امید میبرد ، از این بالاتر بهمان امید جان عزیز خود را باقراردادی که بـا **یهودی** بی رحم می بندد بخطر میاندازد . ونیز **بسانی و پرشیا** ، دوعاشق ومعشوق ، نیل بدولت وصال را بدست صدفه واتفاق محول کرده اند . خلاصه آنکه عبارت حکیمانهٔ کـه روی یکی از آن جعبه ها نقش شده بود دستور جامع سراسر اشخاص آن حکایت میباشد چه در آنجا نوشته بود : «آنکس که مرا بر گزیند باید همه چیز خـود را بخطر بیندازد » .

نکته دیگر که هدف مقصود وشاهدمطلوب نویسنده است ، وتمام‌وقایع متنوع آن حکایت در گرد آن دورمیزند همانا« نقطه عشق » است . واین معنای‌واحدبوضوح تمام در سراسر این عشقنامه دیده میشود. وهمه حوادث گونا گون سرانجام بآن نقطه منتهی‌میگردند. قصه جعبه‌های ثلاثه وابسته بعشق **پرشیا** و **بسانی** است ، داستان بریدن یك رطل گوشت از بدن انسانی مربوط به‌**بسانی** عاشق دلدادهٔ **پرشیا** ، همچنین بمحبت والفت فیمابین دودوست شفیق یعنی **بسانی** و **انتانی** وابسته میباشد. سرگذشت‌انگشترها بازیمغازله ومعاشقه پرشیا وبسانی و **گراشینو** مرتبط است . وخلاصه آنکه‌همه‌اشخاص این داستان برای آنکه عاشقی‌بدولت وصال معشوقی نایل گردد کوشش میکنند، وباین مقصد شریف این عشقنامه لطیف بپایان میرسد

بعضی میگویند که شکسپیر را درتألیف این‌حکایت حصول نتیجه خاصی‌درنظر

بوده است . احتمال میدهند که چون درعصر وزمان او بیهودیان انواع ستم و جفا روا میداشتند وحتی درانگلستان درعصر ملکه الیزابت همه طبقات وفرق غیر پرتستان، خواه یهودی خواه کاتولیك، محل بغض ونفرت اجتماعی بوده اند، درسایر ممالك مانند اسپانی نیز باین طایفه ظلم وتعدی شدید معمول میداشته‌اند. شکسپیر خواسته است که ازاین جور وجفا بوسیله نشراین نمایشنامه بکاهد. ولی‌این‌نکته محقق نیست ، زیراشکسپیر مانند دیگر نویسندگان‌وشعرا که درشرق‌وغرب‌جهان‌طایفه یهودرامکروه میداشته‌اند او نیز در پیکر **شایلاك** مظهری از حرص و طمع و کینه جوئی و بی رحمی وحیله گری که از صفات منتسبه باین قوم‌است بظهور آورده، وآنهارا بیش از پیش منفور ساخته است .

در این نمایشنامه هنرمندی خامه شکسپیرهمانا در بروز شخصیت **پرشیا** ست. که درهیچ یك از شادی نامه های وی زنی را باین پایه دارای استقلال ورزانت وتعمق وصف نکرده . در**تاجر ونیزی** پرشیا بانوئی است بالطافت‌وصباحت خردسالان، وخرد ودانش سالخوردان ، که هوشمندی وذکاوت را باحسن تدبیر وفراست آمیخته، شوخی وطربناکی را باعفاف دامان وعصمت ذیل توأم کرده است . با همه شجاعت و استقلال فکر باز نسبت بوصیت پدر خویش اطاعت محض داشته است و سرمشقی است ازبرای تربیت زن کامل عیار .

بعداز **شایلاك** و**پرشیا** نوبت به **انتانی** میرسد که مظهر صفات عالیهٔ فداکاری و وفاداری و استقامت درعهد ودوستی و رفاقت است . در تحمل شدائد و قبول مصائب مانند مردان بزرگ قدمی‌ثابت‌وقلبی‌محکم‌دارد، درهمان حال بکرم‌ولطف‌وجوانمردی آراسته است . حتی نسبت بشایلاك ، دشمن جان خود ، با بزرگواری سلوك کرده و کینه اورا دردل نگاه نداشته است . شکسپیر دروجود او یکنفر «جنتلمن» رامجسم ساخته است .

اما **بسانی** دارای آن پایه شخصیت وهنرمندی نیست که بازنی چون **پرشیا**هم پایه وقرین گردد . ظاهراً **پرشیا** او را با دیده ظاهر نگریسته وشمایل صوری وی را برفضائل معنوی رجحان داده . با اینهمه **بسانی** نیزجوانمردی است دارای صفای قلب

وبساطت روح که بصفات سادگی ونیك‌بینی وجوانمردی متصف میباشد ، و ازهمین‌رو صندوقچه سرب‌را بردیگر صندوقچه‌های‌زرین وسیمین ترجیح می‌دهد ، از این گذشته درفنون وفا داری وصداقت واستقامت پایدار ، و در طریق دوستی و راه‌رسم عشقبازی ثابت قدم است .

سبك كلام

شکسپیر ایـن حکایت را بسبك مألوف مخلوط بنظم و نثر تحریر نموده است . اشعار آن غالباً ده مقطعی است . وسخن شناسان گفته اند که سخن شاعر در این نمایشنامهٔ نفیس نه از طراز منشآت سادهٔ اوایل عمر اوست که معانی وافکار خودرا بصورتی نرم و روان بیان کرده ، و نه از مقولهٔ اشعارپیچیده اواخرحیات وی است که در آنجا کلمات جامهٔ است که برروی پیکرمعنی آویخته ، بلکه حد وسطی‌است دارای کمال‌ظاهرولطف باطن. برشاقت الفاظ ولطافت معانی ممتاز، و ازمعایب مبرّی . قسمت منثور آن روایت دارای هیجان وحرارتی خاص است که از منشئات ثقیل معمول آن عصر امتیازدارد .
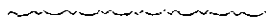
اشخاص روایت

Duke of Venice		امیر و نیز
Prince of Morocco	خواستگاران پرشیا	شاهزاده مغربی
Prince of Arragon		شاهزاده اراگن
Antonio		انتانی ، تاجر و نیزی
Bassanio		بسانی ، دوست انتانی و خواستگار پرشیا
Gratiano		گراشینو ، دوست انتانی
Shylock		شایلاك ، یهودی سرمایه‌دار
Portia		پرشیا ، بانوی صاحب جمال دولتمند
Nerissa		نریسا ، خادمهٔ پرشیا

دوستان انتانی ـ قضاة ـ صاحب منصبان عدالتخانه ـ خادمان پرشیا وغیره.

صحنه : یك قسمت درشهر و نیز و یك قسمت در بلمونت Belmont مسکن پرشیا ، درمملکت ایطالیا .

فصل اول

حکایت کنند که در شهر ونیز تاجری یهودی بود **شایلاک** نام ، حرفتش رباخواری وسیرتش مردم آزاری . بسکه بربح گزاف ببازرگانان مسیحی وام داده بود مکنتی بسیار گردساخته وازدولتمندان آنشهر بشمارمیرفت . چون که پیوسته بخشونت وسنگدلی از وام داران خود طلب ربح نمودی و بقساوت وبدقلبی رفتار کردی آزاد مردان شهر مکروهش میداشتند .

در میان جوانمردان شهر ونیز ، **انتانی** نام ، بازرگانی بود بفتوت و کرم شهره و بسخاورادمردی نیکنام . وی پیوسته بیچارگان را یار بودی وغمزدگان راغمخوار ، دردمندان را درمان ، و از پای افتادگان را دستگیر . بهمان پایه که اخلاق رذیله **شایلاک** در انظار وی ناپسند بود وسیرت ناشایستش را خوش نمیداشت فضایل و اوصاف آن جوانمرد را نیز **شایلاک** مکروه میداشت و اورا دشمن بود ، از اینرو زمانی دراز مابین آن یهودی بدسرشت وآن تاجر جوانمرد عداوتی نهانی پدید گشت که او ازاین نفور بود واین از آن بیزار .

هروقت **انتانی** در میدان معروف شهر ونیز که مجمع بازرگانان و مرکز سوداگران بشمار میرفت با **شایلاک** روبرو می شد ، زبان ملامت بروی میگشود و او رابرباخواری وفرومایگی طعن هامیزد ، وآن یهودی بردباری وتحمل پیشه کردی ودرپاسخ سخنان تلخ اولب نمی گشود . پیوسته وقتی مناسب وفرصتی مطلوب میجست که دست انتقام کشیده و دمار ازروزگار آن تاجر نیکوکار برآورد .

انتانی جوانی بود خوش سیرت ، که از جبین گشاده اش علائم کرم وسخا پیدا و از چشمان پر مهرش دلائل صدق و صفا هویدا . دلی داشت از ادب پر نور و قلبی از صفا چون بلور . بحقیقت در میان ساکنین ایطالیا یکی از آن اشخاص بشمار میرفت که مجد و شرف دیرین رومیان دروجود وی بظهور پیوسته بود .

هرچند وی راازبرکت مکارم اخلاق دردل سراسرهمشهریان جای بود ، لیکن از آن میان یگانه یار عزیزی که نزد **انتانی** منزلتی جداگانه داشت جوانی بود ازاشراف ونیز موسوم به **بسانی** که ازنیاکان مبلغی گزاف بارث یافته ، لیکن آنراچنانکه عادت جوانان بلندهمت عالی نژاد است ببذل وبخشش بسیار از کف داده ، و برای خود

جز نام نیك و حسن صیت سرمایهٔ باقی نگذاشته بود. هر زمان که **بسانی** را ضرورتی پیش میآمد **انتانی** بوی یاری مینمود. چنانکه گویا این دو تن را نه تنها یك کیسه است بلکه یك روح در دو بدن دارند.

روزی که یاران همه گرد **انتانی** جمع آمده بودند آثار ملالتی بر چهره آن رادمرد نمودار بود یکی از آنان ویرا مخاطب داشت و گفت:

« ای خواجه گرامی! در سیمای تو نقش اندوهی نمودار است، ظاهراً بر این جهان ناچیز قدر و قیمت بسیار مینهی، آنانکه به بهای غم و اندوه گران خریدار کالای این جهان اند نقد سرمایه را زیان میکنند! »

انتانی در پاسخ گفت: «ای یار عزیز! من بر این جهان چنانکه هست مینگرم، بچشم من دنیا بازیگرخانهٔ است که هر کس در آن لعبی میبازد و سهم من در آنمیان نقشی غم انگیز است.

بعالم قسم ما غم خوردن آمد نشاید خوردن الا رزق مقسوم »

در این گفتگو بودند که **بسانی** از در درآمد، و از ورود او چهره **انتانی** گشوده شد. **بسانی** او را گفت:

«ای دوست گرامی، میدانی که روزگار بامن نرد دغا باخته و کیسه مرا از مال تهی، و دستم را از چاره کوتاه ساخته و بدین روزم انداخته. نه تنها درمانده و نیازمندم نموده بلکه دلم را دربند عشق ماهروئی بسته که در فراقش طاقت شکیبائی نمانده است

بار منت نتوانم کشید عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود پیش وجودش نتوان گفت هست.

«این هوش ربای دل من بانوئی جوان است که پدرش چندی است وفات یافته و برای آن فرزند یگانه میراثی هنگفت بجای گذاشته است. درهنگام حیات پدرش مرا بکوی او آمد و شدی بود و هم در آنجا نعمت دیدارش حاصل میگشت، و مارا با یکدیگر، بیواسطهٔ گوش و لب، بلکه با رابطهٔ چشم و دل گفتگوئی درمیان بود، وبترجمانی دل بایکدیگر سخنها میگفتیم. اینك که عازم خواستگاری او هستم مرا در کیسه دیناری نمانده که جامه نیکو بر تن راست کنم واندامی که درخور آن تشریف باشد بدست آرم. هنگامیکه در دبیرستان جوانی نوآموز بودم و بهنرهای پهلوانی

کمر می‌بستم ، هر گاه تیری از کمان میگشودم و آنرا درصحرا از نظر دور میکردم برای یافتن آن تیری دیگر ، باز بهمان روش و درست از همانسو گشاد میدادم و با دیده بینا آنرا پیروی میکردم . بارها تیر دومین مرا به تیرنخستین رهبری می کرد . بدینگونه باافکندن تیری‌موجود تیرمفقود را نیزبدست میآوردم . این‌حکایت‌اززمان کودکی مرا بیاد مانده و این اندرز را بمن میآموزد که :ـ غالباً تکرار عمل بار دوم راهنمای اصلاح سهو وخطای عمل اول است . اکنون مرا سه‌هزار اشرفی بایسته‌است که درپی آن دولت مستعجل صرف کنم ، باشد که دراین سودا هم سود و هم سرمایه باز آورم . اگراین وجه بمن وام دهی مزیدالطاف گذشته باشد . »

هرچند **انتانی** را درآن موقع نقدی معلوم مهیا نبود که کفاف حاجت آن رفیق‌عزیزرا بنماید، لیکن سفائن وی در اقصای بحار ازبضاعتهای گوناگون گرانبار، و وی بانتظار ورود آنها ربح وافی وسود کافی بخویشتن وعده میداد .

پس به **بسانی** گفت : «ای یار وفادار .

زرچه محل دارد ودینار چیست | **مدعیم گـر نکنم جان نثار**

گرچه مرا وجهی حاضر بدست نیست لیکن قضای حاجت ترا هم اکنون نزد **شایلاک یهودی** میروم، واز او که صراف معتبراین شهراست باعتبارورود کشتیهای خود مبلغ مطلوب را بوام میگیرم . »

پس آن دوتن باتفاق بنزد **شایلاک** آمدند، و **انتانی** از وی درخواست کرد که سه هزار اشرفی بهرربح وهر رهینه که خواهد بوی وام دهد بمیعادآنکه درهنگام‌ورود کشتیهای خود ادای دین کند .

شایلاک لحظهٔ اندیشید،دردل‌خود گفت : « اگر روزی این تاجرمسیحی بدست من افتد چندان آتشی برجانش برفروزم که دود از نهادش برآید ! آری او ملت مرا دشمن‌میدارد، و بمردم قرض حسنه داده بازار مرا میشکند . درمیان جمع بازرگانان مرا سبک قدر وخوارساخته بکسب وپیشهٔ من که (رباخواری) نام داده است سرزنش میکند ! مرایهودی نگویند اگر او را ببخشایم !! »

انتانی که اورا متفکر ومردد دید باوچنین گفت : « **ای شایلاک** اجواب بده!

این وجه رابمن قرض میدهی یانه ؟» یهودی سربرداشته گفت، «سینیور انتانی ! در بازار و نیز بارها تو مراهدف طعن ولعن قرار داده بدین‌و آئین من‌توهین نمودی، من باتحملی که شایسته ملت یهود است تن‌در داده و صبرپیشه کردم، لیکن تو باین‌اکتفا نکردی‌مرا بی‌ایمان خواندی وسگ فرومایه‌ام‌نامیدی ! برجامهٔ من تفو افکندی! برمن بخواری پشت پازدی، مانند حیوانی پست مرا ازدربراندی ! چون‌است که بااینهمه‌اینك که محتاج گشتهٔ بنزدم‌آمده میگوئی:ـ شایلاک بمن‌قرض بده !آیاسگهای مسیحیان رازر و سیم است ؟ وآیا حیوانات میتوانند سه‌هزار اشرفی بکسی وام بدهند ؟ آیاچشم آن داری که من دربرابر تو بتعظیم خم شده بگویم : «ایخواجه گرامی ، هفتهٔگذشته بود که روی از من بر گردانیدی بوقت‌دیگر مرا بخواری سگ خواندی ! دربرابر پاس این تواضع واحترام اینك نقدمطلوب را بتو تقدیم میدارم !!»

انتانی گفت : «یقین کن که‌دوباره همان سخنان رابتوتکرار مینمایم‌وبرچهرهٔ ناپاکت آب دهن خواهم افکند ! وبانوك پا ترا طرد خواهم نمود ! اگر میخواهی که این مبلغ را بمن قرض بدهی ، نه‌مانند دوست ، بلکه مانند دشمن بامن معامله کن چنانکه اگر در اداء آن تخلفی رود بوجهی خصمانه مطالبه کنی ! » یهودی بالهجه مهربانی بسخن درآمده گفت . «ایخواجه چرا مکدر میشوی ؟ وچرا خشم میکنی؟ من هیچگاه دوستی‌تورا رها نمیکنم ومحبت تورا از دل محونمینمایم، همهٔ وهن وخواری که برمن روداشته‌ای فراموش میکنم و بانهایت اخلاص وجه‌مطلوب را میدهم و هیچ تقاضای ربح نیز نخواهم نمود . »

این لهجه پرسالوس ، و سیمای ریاکار که از شایلاک مشهود افتاد انتانی را متعجب ساخت .

یهودی باز ، بالحنی پر از لطف ، بطوریکه وامینمود که میخواهد از انتانی دلجوئی کند گفت :ـ

« از آنچه بزبان گله و شکایت گفتم غرض حصول مهر و عنایت بود نه قهر و شکایت ، وگرنه سه‌هزار اشرفی را که در برابر متاع مودت نقدی ناقابل است ، بی هیچ ربح وسود برطبق اخلاص خواهم نهاد . تنها دربرابر چشم آن‌دارم که شما ، ای‌انتانی

بامن نزد قاضی آمده وسندی دوستانه امضاء کنی که ـ اگر در روز میعاد وام خود را نپرداختی بعنوان غرامت یك رطل از گوشت بدن خود بمن دادنی باشی که از هرعضو تو بخواهم قطع نمایم.»

انتانی گفت : «بچشم! با کمال منّت حاضرم، وچنین نوشته را خواهم داد، و اقرار بقلب رؤف و دل عطوف یهودان خواهم کرد!»

بسانی ازاینهمه جوانمردی که **انتانی** ابراز نمود شرمسار شدو گفت : «نه! من از حصول نقدینه میگذرم ونمیگذارم که چنین سندخطرناکی بیهودی بدهی!» لیکن **انتانی** برعزیمت خود استواری نموده گفت : «دل قوی دار! که قبل‌ازروز میعاد کشتی های‌من‌باذخایر قیمتین‌وخزاین‌ثمین که چندین برابر قرضهٔ تست مراجعت خواهند کرد و دین یهودی پرداخته خواهدشد!!»

شایلاک که مکالمه‌آن دودوست را میشنید‌بنابکاری فریاد برآورد گفت:« آه ای ابراهیم خلیل! برقلب بدگمان و دل ظنین مسیحیان نظر کن! که چگونه در بارهٔ دیگران گمان بدمیبرند . ای **سینیور بسانی** ، خواهشدارم بمن بگوئی ، بفرض آنکه **انتانی** میعاد راتخلف نمود ازاخذ چنین غرامت مراچه سود است ؟ یك رطل گوشت که ازتن یك‌آدمی بریده شود بقدر مثقالی گوشت بره قدرو قیمت ندارد . من از این تقاضا وسند میخواهم نقدقلب او را بدست‌آورم و رابطهٔ دوستی رابااو استوار سازم‌ودل اورا از لوث عداوت یهودان پاك کنم»

القصه باهمهٔ منع واباى **بسانی** که باوجود تمام سخنان فریبندهٔ آن یهود نابکار ، و کلمات دوستانه وی‌باز نمیخواست دوست عزیزش برای‌خاطر او چنین غرامت‌خطیری برتن خود گیرد ، **انتانی** بشجاعت سندرا امضانمود و بگفته یهودی که این‌عمل‌راسبب مزید حبّ ووداد میدانست اعتماد کرد .

فصل دوم

آن ملایك صورت طاوس زیبی که جمال وصباحت را بامال ومکنت دریکجا گردآورده، و بطراز کمال معرفت زینت داده، نه‌تنها دل **بسانی** راصید کرده، بلکه عارف وعامی نقدقلب را درقمار عشق او باخته بودند نزدیك شهر **و نیز** درمکانی‌موسوم به «**بلمونت**»منزل داشت، وباسم «**پرشیا**» نام برده میشد. از چهره طعنه بر آفتاب میزد، در دانش خرده برخداوند خرد میگرفت.

که بعداز دیدنش صورت نمیبست   وجود پارسایان را شکیبی

روزی بادختری کی **نریسا** نام که نزد او سمت همدمی ومنادمت داشت درقصرخود نشسته وسخن از رنج ومحنت عظیمی که بدن خرد وحقیر آدمی را پیوسته‌احاطه دارد در پیوسته بودند. **نریسا** که‌مانند بانوی خویش دوشیزهٔ دانشمندبود در فضیلت قناعت چنین میگفت :

«ای ملکهٔ خوبان! بنابر آنچه دیده وشنیده‌ایم‌آنانکه ازپرخواری بیمارمیشوند بعدد بیش ازآن کسانند که از گرسنگی میمیرند. باید خوشدل وشاد بود! با سرمایهٔ کم زیستن سعادتی زیاد است! زیرا که گفته اند اسراف و تبذیر موی سر را سفید میکنند، لیکن قناعت و خرسندی عمردراز میآورد.»

پرشیا سر بتصدیق جنبانید ولی مدعی بود که با گفتار تنها کار آسان نمیشود و کردار نیز مشکلی است که حل آن بدست هرکس نیست و میگفت: «اگر عمل بنیکی بسهولت علم‌بنیکی میبودهرآینه دیرهای کوچك بمعبدهای بزرگ مبدل‌میشد، و کلبه های گدایان بصورت قصورسلاطین درمیآمد،نیکگوی داناآنست که نخست خود از پیش‌بینی خویش بهره‌ور گردد. ونزد آدمی آسان است که به‌بیست تن کردارنیك بیاموزد تاآن که‌خود یکی ازآن بیست‌تن باشد که باید تعلیم معلم رابکار بندند.»

درهمان هنگام که‌این‌دو دوشیزه‌خردمند بمصاحبه حکیمانه خود مشغول‌بودند در شهر **و نیز** **بسانی** نقد معلوم را از طفیل کرم **انتانی** بکف آورده و برسر آن بود که‌دستگاهی‌عالی که شایسته چنان خواستگاری باشد برای‌خود فراهم‌سازد، ومیرفت

که مشتری آن مشتری خصال زهره جبین گردد .

چون اسباب کاررا فراهم نمود باشتابی تمام بجانب قصر **بلمونت** رهسپار گردید وبرحسب عادت بزرگان زمان ، یکی ازشریفزادگان شهر، موسوم به **گراشینو** ، نیز در خدمت وی روان شد .

پرشیا و نریسا

بسانی سومین خواستاری بود که بطلب آن گوهر ثمین آمده بود ، پدر **پرشیا** سه جعبه از زر و سیم وسرب ساخته و در یکی از آنها تصویر یگانه دردانه خــودرا نهفته وبروی هریك کلماتی برمزو تعمیه نقش فرموده ووصیت نموده بود که آن سه جعبه را در برابر خواستگــار **پرشیا** عرضه کنند و وی سوگند یاد کند که آنچه بیابد بدیگری بازنگوید، پس یکی از آن سه رابرگزیند. اگردرانتخاب آن گوهر مقصود صائب گــردید و صورت آنماهرو را بدرآورد ، **پرشیا** از آن او باشد .

در آن ایام خواستگاران متعدد از اطراف عالم که آوازهٔ جمال و کمال **پرشیا** راشنیده بودند بآرزوی وصــال او به **بلمونت** آمده همه درانتخاب جعبه مقصود خطا کردند ونائل بمرادنگردیدند . ازآنجمله دوتن که یکی **امیر مراکو** بود ودیگری **شاهزادهٔ اراگون** ، درحضور **پرشیا** بانتخاب جعبه مقصود داوطلب شدند .

نخست **امیرمراکو** که عمامهٔ زرنگاروچهری گندم گون داشت وشمشیری کج

بر کمر، پیش آمد و گفت :«با این خنجر آبدار که شاهان ایران زمین* را کشته و سلطان سلیمان ** را بخون آغشته ، خونریز ترین غمزه خوبان رامغلوب میسازدوسخترین دلهارا نرم میکند، بچه‌های درندگان رااز آغوش مادرباز میگیرد، وبرغرش شیر گرسنه خنده میزند! آری باهمین تیغ تیز ترانیز ای **بانو خوبان** بدست توانم آورد ! »

چون جعبه‌هارا دربرابر اونهادند گفت :

« **ای دست سرنوشت مهربان باش ! ازتست که همه گونه نیك بختی یا بدبختی بآدمی میرسد !**»پس فریب ظاهر راخورده وحقه زرین که برروی آن نوشته بود «هر کس مرا برگزیند آنچه که بسیار کسان طالبند بدست خواهد آورد !» برگزید چون آنرابگشود جمجمهٔ مرده درآن یافت ، که درحفرهٔ دیدگان او نوشتهٔ نهاده بودند . آنراباز کرد وچنین خواند :« بارهاشنیده باشی که هرچه درخشندگی داردزرناب نیست ، بسا کسان که چون برظاهر کارهانگر بستند جان گرامی خودرازیان کردند ! گورهای زراندود همواره از کرمهای زشت آکنده باشند ! ترا که نیروی جوانان است اگر خرد پیران میبود هرآینه چیزدیگر برمیگزیدی و آهنگ دیگر ساز میکردی ، تا درهنگام وداع برجای خودچنین سرد نمیشدی !»

سپس **شاهزاده اراگن** پیش آمد . برصحیفه جعبه سیمین این عبارت نوشته شده بود « هر کس مرابرگزیند آنچه که سزاواراست خواهدیافت!» اونیز فریب این عبارت راخورده وچون آنرا بگشود تصویر ابلهی رادید که دهان کج کرده ونوشتهٔ در دست دارد و برآن نوشته چنین خواند :

« مرا در آتش هفت باربسوختند تاشاید چیزی برگزینم که هفت بار در کوره دانش وخرد پخته شده باشد ، دریغا که درجهان مردمانی نادان یافت میشوند که ظاهری

---

* شاهان ایران ـ دراصل بکلمه صوفی Sophy وـشاهزادهایران ـ تعبیرشده ومقصود ازصوفی شـاه ایران است . درقرن شانزدهم ، زمان شکسپیر، کهسلطنت ایران درخاندان صفویه بوددر اروپاییان لقب‌شاهان ایران‌را مینامیده‌اند وچون ایشان‌از اولاد صوفی کبیر شیخ‌صفی الدین اردبیلی بوده‌اند ازاینرو باین لقب نامبردار شده‌اند . (رجوع شود بمقدمهٔ کتاب)

** سلطان سلیمان ـمقصود سلطان‌سلیمان‌خان معروف بقانونی ملقب‌به Le Magnifique میباشد ، واین‌سلطان درقرن شانزدهم بعلت‌جنگهائیکه دربالکان ودر ایران نموده بوددراروپا شهرتی عظیم داشته است.جنگهای اوباشاه طهماسب صفوی‌پادشاه ایران معروف‌است .

پس جعبهٔ سربین را ترجیح داد و چون آنرا بگشود نقش مقصود در آن بود

چون من سیم اندود دارند و لیکن در باطن مس کم بهائی بیش نیستند ابا سری بی خرد اینجا آمدم و بادو کله تهی از دانش باز میگردم! افسوس که بهره من از این گنج بیش از این نبود !!»

وی نیز سر بزیر افکنده و خجالت زده از پی کار خود رفت .

چون نوبت به بسانی رسید برسه جعبه نظر نمود و سخنانی که برروی هر یك نقش شده بود ، بـا دیده معرفت بسنجید و عبارتیکه بر جعبهٔ سر بین خواند مناسب حال خود دیـد و آنچنان بود که : **«هر کس مـرا بر گزیند آنـچه دارد بخـطر میاندازد »**

در آن هنگام که نغمهٔ جانبخش موسیقی مترنم بود و رامشگران سرودهای دلنواز مینواختند بسانی در اندیشه فرو شد و باخود چنین گفت : « غالباً ظاهرهای درخشنـده فریبنده اند ، جهانیان همواره فریفتهٔ زیور و زینت میشوند . در کار عدالت و داد گستری چه بسیار دعاوی باطل که چون بابیانی جالب ادا میشود بطلان آن پوشیده میماند ، در امر دین و آئین ، چه بسیار سیئات کبیره که چون باجبینی ریا کار ارتکاب میکنند در شماره حسنات قرار میگیرد ، ناراستی ها همه در زیر اندودی آراسته مستور میگردد . هیچ سیاهکاری نیست که چون بیرون آنرا با پرده رنگین بیارایند صورت راستکاری بخود نگیرد . آری سیمای مزین مانند ساحلی موهوم است که در دریائی هولناك بنظر رسد ، یا شبیه مقنعهٔ سفید است که بچهره هندوزنی سیاهرو بپوشانند ، همه مانند پیکری مجازی است که زمانه مکار جامهٔ از حقیقت بر آن راست کرده و داناترین حکیمان را گمراه میسازد . ازاینرو توای زر دلربا ! ای طعام سنگین **میداس**☆ ترا نمیخواهیم ! نه ـ توای سیم رنگ پریده ! ای بنده مبتذل آدمیان ، ترا نیز نمی طلبم ، اما توای فلز بیرنگ ، از ظاهر تو بجای امید آیت یأس خوانده میشود ، سادگی تو جایگزین آرایش است ، ترا بر میگزینم و امیدوارم که این شاخ میوهٔ نیکبختی بار آورد .

پس جعبه سر بین را ترجیح داد و چون آنرا بگشود نقش مقصود در آن بود تصویر

☆ **میداس** پادشاه فریژی است که از یکی از خدایان طلب کرد بارلامسهٔ کیمیاعطا کند تـا هرچه لمس کند بزرناب بدل گردد ، چون ملتمس اواجابت گردید . طعام او به زرخالص مبدل گشت و از فرط حرص وطمع جان او بخطر افتاد . اسم این پادشاه در ادبیات غربی به زر دوستی و حرص وشره در جهان ضرب المثل شده است مـانند «قارون» درادب شرقی .

پرشیا بازیبائی هرچه تمامتر از آن جعبه بر آمد ودر موی او نوشتهٔ یافت که بشارت سعادت ویرا باین کلمات خلاصه میکرد: « ای آنکه فریب ظاهر نخوردی، وبادیده باطن نگریستی، حسن انتخاب توبرهان سعادت تست، اکنون کامی که ازخدا میخواستی ترا میسر گردید! شادباش که دولت غلام توشد واقبال چاکر تو گشت. پس روبسوی محبوبه بیاور، واورا چون جان درآغوش گیر!!»

ازآنطرف صورت خوب و سیرت محبوب **بسانی** نیز **پرشیا** راچنان شیفته ساخته بود که شوهری اورا ازخدابدعا میخواست، همینکه نقش مرادبر آمد رو بسوی محبوبهٔ خودنمود وبصراحت پرشیارا گفت:

« ای زهره جنبین ماه سیما، وای آفتاب روشن وای سایهٔ هما!»

تاسر زلف پریشان تومحبوب منست   روزگارم بسر زلف پریشان ماند

مراسرمایه ونقدی که درخور مشتری چون تو مشتری خصلتی باشد دردست نیست وجز نژاد شریف و دامان پاک ودل مستمندشیر بهائی بهر تو نیاورده ام، چه شود که بادیدهٔ عنایت بر آن نظر کنی!

مقدور من سری است که در پایت افکنم   گر زانکه التفات بدین مختصر کنی!

پرشیارا که نظر بشیم ستوده ومکارم اخلاق آن جوانمرد بود ومکنت خدادادهاش اورا از تعلق بمال ومنال بی نیاز مینمود، بالهجهٔ ازشرم وحیا لرزان، باوچنین پاسخ داد: «ای یار جانی، اگر بخواهم شایسته زناشوئی توشوم میباید هزاران باربیش ازاین وجاهت صوری وصباحت معنوی برای خودبدست آورم.» آنگاه ازروی تواضع وخجالت بانهایت ادب وظرافت گفت «امامن ای **بسانی**، دختری بیدانشم که بمکتب نرفته وعلم ومعرفتی نیاموخته ام، تنها جانی ناچیز و حقیردارم که برسر دست نهاده ام تاتواشارت کنی که در قدمت بریزم، کالبد خاکی بلکه روح آسمانی من ازآن تست! آری تاامروز من ملکه این قصربودم و خداوند محروسهٔ خود بشمار میرفتم وبراینهمه خدم وحشم فرمانروائی مینمودم، امّا اکنون این خانه واین خدمه بلکه این جسم واین جان همه درفرمان تو میباشند، ای سرور من! سراسر هستی خودرا بوسیلهٔ این انگشتر تقدیم آستانت میکنم.

عهدما باتو نه عهدی که تغیر بپذیرد   بوستانی است که هرگز نرسد بادخزانش

این‌را گفته وانگشتری بس گرانبها به **بسانی** هدیه نمود .

چون عهد و داد ومیثاق اتفاق مابین آندوتن عاشق ومعشوق مؤکد گشت **نریسا** که نزد **پرشیا** خادمهٔ گرامی وعزیز بود، رابطهٔ قبلی خویش‌را با **گراشینو** مصاحب شریف **بسانی** نیز اظهار داشت، وآن هردوتن که درخدمت خواجه وبانوی خود خدمتگزارانی وفادار بودند مزید فرح وفیروزی‌را درخواست دولت وصال نمودند، وباجازت ایشان طلبکار نعمت اتصال گشتند .

گراشینو اظهار نمود که دیری است دلبسته **نریسا** است وباهم عهد وپیمانی نهانی دارند که اگر روزی **بسانی** را با **پرشیا** عقد ازدواج بسته گردد آنها نیز بیکدیگر پیوسته وتاپایان عمر ازهم نگسلند . **پرشیا** نیز با کمال شعف پذیرفته و **بسانی** بانهایت شادمانی به **گراشینو** گفت : «ولیمه عروسی ما بازدواج شما زینت یافت، واین سور و سرور مضاعف گردید . »

فصل سوم

درهمان هنگام که یاران کهن گرم عیش‌نو بودند و بخوشکامی حریفان همدم مجلس انس وطرب چیده ازدولت وصال برخوردار میشدند، گویاآسمان رابر سعادت و خرمی ایشان حسدآمد ! ناگهان رسولی‌ازراه دررسید ومکتوبی ماتم‌انگیز از **انتانی** بنزد **بسانی** آورد ، نوش‌را به‌نیش وسوررا بسوك مبدل کرد .

مطالعهٔ آن‌نامه گونه **بسانی** راچنان دگرگون نمود که **پرشیا** بیم‌آن کرد که شاید درآن‌رسیله خبرمرگ عزیزی‌بوده‌است. پس‌بشتاب‌ازمضمون‌آن بپرسید. **بسانی** باحالی اندوهناك ودژم‌چنین گفت :

« **ای پرشیای شیرین من!** این‌است تلخ‌ترین کلماتی که مذاق جانرا زهرآگین میکنند ، وسیاهترین الفاظی که چهرهٔ سفیدبخت راتیره‌می سازد !

ای **بانوی گرامی** ! هنگامی که من‌نقد قلب راباتو مبادله مینمودم بآزادی و صراحت رازتهیدستی خودرابا تودرمیان‌نهادم، اماباز میبایستی بتو گفته باشم که دارائی من‌از صفرنیز کمتر است یعنی‌بار سنگین وامی بردوش دارم‌که غرامتی هولناك را متضمن است .»

پس‌سراسرسر گذشت خود،وچگونگی استقراض‌از **انتانی**،ووام انتانی‌از **شایلاك** یهودی ، وآن‌جریمه سهمگین‌یعنی اداء یك‌رطل گوشت بدانش درغرامت خلف‌میعاد، همه‌را برای محبوبه خودباز گفت وآنگاه مکتوب **انتانی**‌را که درآنزمان رسیده بود برای وی چنین قرائت کرد :

«**ای بسانی عزیز :**

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت

سر من دار که در پای تو ریزم جانرا !

نقش امیدم باطل شد. سفاین گرانبـارم طعمهٔ طوفان گشته اینك غرامت معهود را باید بیهودی بپردازم. ازآنجا که باداء آن مرا امیدی بزندگانی نیست آرزو دارم که درلمحهٔ واپسین ترا ببینم، باآنهمه نمیخواهم شیرینی عیش ترا تلخناك کنم، اگر آئین دوستی شمارا باین دیدار اجازت نمیدهد این مکتوب را نخوانده انکار ونام مرا نشنیده شمار:

بکام دشمنم ای دوست همچنان مگذار

کس این کند که دل دوستان بیازارد؟

پرشیا ازاستماع این نامه جگرسوز فریاد برآورد: «وه! ازین دوستی وصفا! **بسانی** برتست که همه کارها را رها کنی و بسوی یاری چنین وفادار بشتابی! هم اینك آنقدر زر وسیم باخود برگیر که هزاران باربیشتر از وجه وام باشد، وپیش از آنکه تندباد حوادث موئی ازسر آن رفیق شفیق ببرد جان اورا خریداری کن، و توای عزیز که باین قیمت خریداری شدهٔ دردل من بیش ازاینهاقدر وارزش خواهی داشت.»

درهمان روز **بسانی** و **گراشینو** ازنعمت وصال تمتعی ناگرفته محنت فراق را برخود هموار کردند وبسوی شهر ونیز شتافتند، اماافسوس که **انتانی**را درزندان شهر محبوس یافتند.

میعادبسرآمده، و **یهودی** سنگدل نقدی را که **بسانی**درعوض وام عرضه نموده بودنپذیرفته، وباحقدی تمام اداء جریمه را مطالبه مینمود، ویك رطل گوشت بدن دشمن دیرین رابرخروارها زرناب ترجیح میداد. برای آنکه این قضیه حیرت انگیز درحضور **امیر ونیز** داوری شودروزی مخصوص دردیوان عدالت معین گشت. و **بسانی** بادلی لرزان وخاطری پژمان منتظر پایان محاکمه بود.
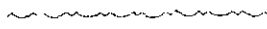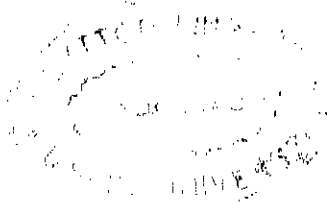
فصل چهارم

آنزمان که **پرشیا** از شوی عزیز جدا میشد و با دیدگان گریان او را وداع مینمود بوی سفارش کرد که بهرقیمت که باشد رفیق صدیق و یار شفیق را بسلامت باخود بازآورد . لیکن ازدل غدار یهودی بیم داشت که مبادا **بسانی** بمقصود نرسد و جان **انتانی** قربانی این عروسی گردد . ازاین‌رو چون تنهاماند لختی باندیشه‌فرو شد و فریضه خود دانست که در خلاصی جان **انتانی** ، شوهر عزیز را یاری نماید و بقدر مقدور بکوشد تامشکلی گشاید .

هرچند خویشتن‌را درمقام احترام **بسانی** مانند زنی‌مطیع ،تسلیم فکرت‌وارادت شوی نموده بود لکن ازآنجا که کاری دشوار درپیش ، وجانی گرامی درخطر ، وفتور ازعقل دور ، وهنگام کوشش و مجاهدت بود ، آهنگ آن نمود که نهانی وبیخبر از شوی **بونیز** رود وفکرو رأی خودرا بآزمایش گذارد ودرحمایت **انتانی** سخنی گوید.

پرشیا را خویشاوندی بودازطبقه قضات ، **بلار** نام که سرانگشت فکرتش‌درحل معضلات شیوهٔ سحرداشت، وتیغ زبانش در فصل محاکمات برهانی قاطع بود . **پرشیا** مکتوبی بوی نگاشته واز او دوجامه قاضیان ونامهٔ در معرفی خویش درخواست نمود . پس ازآنکه نامه وجامه برسید وی لباس قاضیان بپوشید وخادمه‌اش **نرسیا** را بکسوت منشیان درآورد،ودرحال‌روبراه‌نهادندوباستعجال بطرف **ونیز** شتافتند .

روزمحاکمه دررسیده بود و مجلس دادرسی در محضر امیر ورجال شهر منعقد شده، قضات درصدر نشسته ، حاضران منتظر انجام آن داوری عجیب بودند . ناگهان جوانی‌بالباس‌قاضیان بدرون‌آمد ومکتوبی از**بلار** دردست داشت که درآن‌نوشته بود :

« آهنگ آن داشتم که بوکالت **انتانی** در محضر عدالت حاضر شوم ودر این دادرسی شرکت کنم ، لیکن چون بیماری مرا اجازت نداد ، درعوض خود شاگرد دانشمند خویش رافرستادم . اورا بگذارید که بجای‌من درکار**انتانی** و **شایلاک** داوری

کنند ، امیدآنکه خردسالی اومانع احترام سالخوردان دربـارهٔوی نشود ، چه‌بسا سر های جوان که دارای‌خرد‌پیران‌است.»

امیر شهر از منظر زیبای جوان کـه در لباس قاضیان سیمای کهن سالان بخود بسته وسررا باموی‌عاریت‌آراسته بود بعجب آمد ، لیکن چون بلار قاضئی معروف بود تقاضای اورا پذیرفته اجازه حکومت باو دادند .

پس قاضی نوجوان باطراف نگریست ، در یکسو **یهودی** بیرحم را دید که بـا دیدگان سرخ ورخسارهٔ برافروخته بکینه‌جوئی کمر بسته است ، و در جانبی دیگـر **بسانی** را مشاهده نمود که باحالتی مضطرب وقلبی ازبیم و هراس مشوش ایستاده است او **بسانی** را بشناخت ولیکن **بسانی** اورا نشناخت .

امیر شهر **بانتانی** میگفت :

«ایخواجهٔ جوانمرد توآمدهٔ که حریفی سنگدل را جواب بگوئـی ، افسوس ، سندی دردست **یهودی** است که قانون شهر **و نیز** نقض‌آن‌نتواند کرد وآن شقاوت پیشه را دل از شفقت تهی است ، وسرموئی آدمیت ومردمی درضمیر اوراه ندارد» .

باری‌اهمیت واشکال حل‌این‌عقده **پرشیا** را برانگیخت که لطافت‌طبع و کم‌روئی را که ازخصائص زنان فرشته سیرت‌است بیکسو نهاده بتدبیر کار بادستی توانا وقدمـی استوار عزیمت نماید ، پس نخست روبه **شایلاك** کرده گفت: «**ای بازرگان!** بموجب قانون **و نیز** تراحق آن است که جریمه منظور در حجت رابتو ایفا نمایند لیکن :

نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمیباید دل درماندگان خست!

آیا میدانی که عاطفه رحم قلب بشررا ازصخرهٔ صما تمیز داده است ؟ رحم مانند قطره بارانی است که از آسمان ارواح عالیه بر زمین خشك بینوایان میبارد ، آنکـه رحم میکند وآنکه مورد رحم میشود هردو را دربرکات لطیفه جاودانی مستغرق می سازد . هرقدر که آدمی بزرگ باشداین صفت کریم نزد اوبزرگتراست . رحم‌میزانی است الهی که پادشاهانرا ازتاج وتخت سلطنت گرانبهاتر میباشد ، نیروئی است زمینی که آدمی را بآسمان نزدیك مینماید، همان گونه که آدمی ازخداوند رحیم‌استرحام میکند بایدخود رحم پیشه سازد تامستحق رحم شود».

یهودی در پاسخ گفت : «این سخنان بگوش من چون باد بی‌اثر است ، میعاد حجت سپری شده ووامدار من دین خود رانپرداخته ، از اینرو جریمهٔ که تعهد کرده است باید بپردازد !»

قاضی گفت ؛ «آیا **انتانی** نمیخواهد وام خودرا ادا کند ؟» **بسانی** بجواب این سئوال‌قدم پیشنهاده گفت : «اینك من‌حاضرم که سه‌هزار اشرفی‌دین **انتانی** راباضعاف مضاعف چندانکه **یهودی** خواسته باشد بپردازم».

یهودی سررا بانکار جنبانیده اظهار نمود که حاجتی بسیم و زر ندارد و جز جریمه مقرر یعنی یك‌رطل گوشت ازبدن **انتانی** چیزدیگر نمی‌خواهد .

انتانی برفیق صدیق خود روی کرده گفت : «ای عزیز ، اند کی بیندیش که‌ما را سروکار با **یهودی** سنگدل است ، از **یهود** طلب شفقت کردن بدان ماند که در ساحل دریا هنگامیکه امواج‌طوفان خیز اوج گرفته از آن طلب آرامش کنی ! یا اینکه از گرگی خونخوار زمانی که‌بره از آغوش میش‌درربوده درباره آن‌امیدنوازش وتلطف داشته باشی ! یاآنکه از اشجار صنوبر کوهساران موقعی که ازوزش تند باد بیقرارند انتظار سکون وسکوت نمائی ! وقوع این محالات میسراست ولی‌میسر نیست که قلب یهودی دارای رحم وعطوفت شود !».

پس **بسانی** با خاطری دژم و دلی پژمان از قاضی دانا درخواست نمود که چه میشودا گرقانون‌شهررادراین‌قضیه‌باستثنا‌تغییردهند مگرجان**انتانی** را بازخرند؟ لیکن قاضی بمتانت ووقاری تمام گفت: ممکن نیست قانون را بتوان تغییر داد . **یهودی** از این سخن همچو پنداشت که قاضی بمنفعت اوسخن میگوید پس بطرب‌آمد و گفت: «آفرین برتوای **قاضی** عادل ! حقاً که درعلم ودانش چون دانیالی ! ودرمعرفت‌وکمال چون حزقیل ! هرچند جوانی ولی دانش پیران داری !» آنگاه **قاضی**‌سند **یهودی** را خوانده گفت : « آری میعاد حجت بپایان رسیده وبحکم قانون تاجر یهودی مستحق است که یك‌رطل از کالبد **انتانی** ازهر کجا بخواهد قطع کند !!».

پس دوباره روی‌**بشایلاك** کرده گفت : « **شایلاك بیاومروت پیشه کن!** شادهٔ

خویش را بازستان و ازجان این مرد بگذر !».

یهودی گفت : «بخاندان اسرائیل سوگند که درناطقه بشری بیانی که بتواند دل مرا نرم وعزیمت مرا ضعیف کند آفریده نشده است !»

پس قاضی رو **بانتانی** کرد و گفت : «ناگزیر ای جوانمرد سینه خودراآماده کارد خصم کن! » **یهودی** خنجری‌آبدارازجیب برآورده بقطعهٔچرمی همی‌سائید، وبا شتابی تمام آماده انتقام بود. **گراشینو** اورا گفت : «ای **یهود** بی ایمان که‌کارد خود را برروی چرم کفش خود تیز میکنی غافل که آنرا بر روی روح وروان خود میسائی ! تبر جلاد را ازهر فلز که ساخته باشند بتیزی تیغ کینه تونیست و هیچ دعائی در دل چون سنك تواثر نمیکنند !!».

پس قاضی به **انتانی** اجازت فـرمود آخرین سخنان خود را گفته و تسلیم دشمن شود .

جوانمرد رو به‌یار وفادارخود **بسانی** کرد و گفت :

«میوهٔ که ازهمه بارهای شاخسارضعیف تراست زودتربزمین‌می‌افتد،و گوسفندی که در گله ازهمه علیل‌تر است زودتر تسلیم قصاب میشود ، تن ناتوان‌من نیزبرای خنجر مرگ آماده است ! ای یار عزیز بیا تاترا وداع گـویم ! دل تنك مدار ! تـرا بخدا میسپارم .

سرگذشت مرا بمحبوبه گرامی خود حکایت کن و بگو که تاچه پـایه اورا دوست داشتم !

گر سرم میرود از عهد تو سرباز نه پیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را !»

بسانی باچشمان اشکبار وصدای لرزان اورا در آغوش گـرفته و گفت :

«ای **انتانی** گرامی !آری محبوبهٔ من نزدمن چون‌جان عزیز بوده‌است ، ولی‌جان‌بلکه سراسر جهان برای من بعد از توچه قیمت خواهد داشت ؟ من زندگی بی‌تو نخواهم وهمه را برای یك موی توفدا می کنم .

هرگـــز نباشد از سر و جـان عزیز تر
چشمی که برسراست وروانی که در آن است !»

هرچند ظاهراً این سخنان در گوش آن قاضی نوجوان تأثیری ننمود لیکن خودداری نتوانست وبه **بسانی** گفت : «اگر محبوبه توحاضر میبود بیقین سخنان تو اش خوش آیند نمیشد.» پس **گراشینو** که همواره میخواست درجوانمردی و کرم ازخواجهٔ خود پیروی کند گفت: «مرانیز محبوبهٔاست که اورا ازجان دوست تر میدارم اگرعدمش سرموئی درتغییر خوی زشت این یهود بدسرشت مؤثر میبود هر آینه بروجودش ترجیح میدادم !» منشی جوانی که بمصاحبت قاضی بمحکمه آمده و مشغول تحریر بود سر برداشته گفت :

«شکر کن که درغیاب او این کلمات را میگوئی وگرنه در حضورش یارای این سخن نداشتی !»

دراین هنگام **یهودی** بی‌تابانه فریاد برآورد که چرا بیهوده وقت مـرا ضایع میکنید ؟ حکم‌را صادر کنید وبگذارید ازپی کار خود بروم !
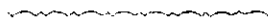
فصل پنجم

در این هنگام سکوتی عجیب بر سراسر حضار دست داده و تمامت دلها بر حال **انتانی** جوانمرد سوزان وچشمها گریان بود .قاضی‌امر نمود که ترازوئی بـرای سنجیدن گوشت مقطوع حاضر آورند . پس‌به **یهودی** روی کرد گفت :

« ای **شـا یلاك** امیبایستی که جراحی‌حاضر آوری تازخم **انتانی** رادر حال‌مرهم گذاردمبادا بهلاکت‌افتد.» **شـا یلاك** فرومایه که‌غایت امیدش مرگ‌آن جوانمرد بود گفت« چنین‌شرطی درحجت‌قید نشده ! »

قـاضی گفت :«آری‌این معنی‌در سندنوشته نشده ولیکن ازراه ثواب شایسته آن است‌که چنین کنی !»

شا یلاك گفت:«حاشاو کلاّ!هرگزچنین‌نکنم‌زیرا که درحجت ذکر نشده است!»

پس قاضی گفت : « آری‌یك رطل گوشت ازبدن**انتانی** ازآن تست، قانون اجازه میدهد ومحکمه فتوی ، تومیتوانی که حتی‌از قلب اوقطع نمائی .» همینکه **یهودی** این بشنید ازفرط شعف برقص‌در آمده فریادزد« احسنت‌بر تو ای قاضی ! حقا که دانیال سراز گور بر آورده و سلیمان بحکومت نشسته! » پس‌کارد خودرا بیرون کشیده وچون گرگی که بربره نگرد **بانتانی** نگریسته و گفت زود باش وآماده مرگ شو! قاضی گفت :«ای‌یهودی!اندکی درنگ کن!این نوشته‌که بدان متمسکی حق یکقطره خون بتو نداده تنهایك رطل گوشت جریمه خلف‌میعاد است که میتوانی بدست آوری،آگاه باش که اگر دراخذاین جریمه قطره‌ای ازخون او بریزی ، بموجب آئین شهر **و نیز** سراسر مال ومنالت‌ضبط حکومت خواهد شد. »

این‌نکته دقیق که کشف آن بدستیاری فراست وذکاء آن‌قاضی نوخواسته مقدر بود، جان‌**تاجر و نیزی** را ازخطر نجات‌بخشید.چه‌بریدن عضوی بدون ریختن‌خون محال بود، ونصیب **یهودی** ازاین ماجرا نکبت‌و وبال.حاضران همه‌ازهوش وخرد قاضی‌جوان بشگفت ماندند و از دانائی و فطانت او متحیر کشتند . از آنمیان **گراشینو** خاموشیرا شکسته بشعف‌فریادبرآوردو یهودی رااستهزا کنان گفت : «آفرین بر تو ای قاضی! حقا که درعلم ومعرفت چون دانیالی ودرخلق و سیرت چون‌حزقیل !» **یهودی** متنبه شده

دانست که سفلگان را برراد مردان دستی نتواند بود .

شایلاك

شایلاك چون مشاهده نمود که نیت خبیثش بعمل نیامد و خائب و خاسر گردید بحرمان نظری کرد و تمنای اداء دین را نمود . بسانی که از نجات ناگهانی یار عزیز بنشاط آمده بود گفت : «اینك زر وسیم، هرقدر که خواهی بر گیرو برو .» لیکن قاضی او را باز داشته گفت : « اندکی آهسته باش ، یهودی را جز غرامت چیز دیگری نمی رسد . هان ای شایلاك ! بشتاب ، بدن انتانی اینك حاضر است ، یك رطل گوشت از آن ببر! ولیکن بهوش باش که یکقطره خون نریزی! ونیز برحذر باش که از یك رطل زیاده و یا نقصان نکنی، که اگر درترازو بسنجیم و یك سر مو برآن بیفزاید یا بکاهد بموجب قانون محکوم بقتلی و تمامت مال و مکنت تو از آن حکومت شهر و نیز خواهد بود ! » شایلاك فریاد برآورد : « پول مرا بدهیدو بگذارید بروم !»

بسانی گفت: « اینك مال بستان ، ودست طمع کوتاه کن !» یهودی بهوای زر مسکوك بطرف بسانی شتافت ، لیکن قاضی بانگ برآورد و گفت : «اندکی درنگ کن! کاری دیگر برای تودارم ! تو کسی بودهٔ که بقصد جان یکنفر از سکنه شهر ونیز توطئه نموده، وخدعهٔ اندیشیده‌ای ، وچنین کس را بموجب قانون آن کشور جزا آن است که بحکم امیر شهر بقتل برسد !اینك اگر تراسلامت سر وخلاص جان میباید باید که برپای

امیر افتاده و از او بخشایش طلبی !»

امیر و نیز یهودی بحقارت نظر کرده گفت: « برای آنکه فضیلت و برتری یک تن رومی بر **یهودی** سفله معلوم شود، پیش از آنکه درخواست عفو کنی جان ترا می بخشم، لیکن مال تو یک نیمه ضبط دیوان میشود و نیمه دیگر **بانتانی** تعلق میگیرد .»

انتانی نیز از رادمردی و کرم نفس بر آن مال دامن بی نیازی افشانده و آنرا به یهودی باز بخشید، وجهود مردم آزار بادلی زار و روئی شرمسار عزم باز گشت نمود .

پس امیر دیوان را منقضی و حضار را مرخص ساخت، سپس عقل و کیاست آن قاضی نوجوان را تحسین گفت، و وی را بقصر خود بمهمانی دعوت نمود، **پرشیا** که میخواست قبل از شوی خویش بمنزل باز گردد، دعوت امیر را نپذیرفت و از او پوزش طلبید. امیر **بانتانی** گفت: « جا دارد که این جوان دانا را از دل و جان پاداش دهی، زیرا که اورا بر تو حق حیات است . »
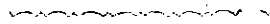
فصل ششم

پس از آنکه امیر و اهل دیوان عدالت هریك ازسوئی برفتند، بسانی درپی قاضی روان شد وبوی گفت :

ای باد بامدادی، خوش میروی بشادی   پیوندروح کردی ، پیغام دوست دادی!
بر بوستان گذشتی   بادبهاری بودی.   شاد آمدی وخرم فرخنده بخت بادی!!

من و دوست عزیزم انتانی ازبرکت دانش تو امروز ازچنگال مرگ رهائی یافتیم، سروجانرا درراه تومقداری نیست لیکن ازتو درخواست میکنم که همان سه هزار اشرفی وام یهودی رااز ماپپذیری !»

انتانی نیزباو گفت : «معلوم است که حق تو برمن بیش ازاین وبالاتر ازاین است. همیشه مدیون عنایت ومرهون فطانت توخواهم بود .»

قاضی البته نقدینه نپذیرفت و گفت: « دستمزد حقیقی انسان همان رضایت کامل قلب اواست که بحمدالله مراحاصل گردید.» لیکن چون بسانی رابرتقدیم هدیتی اصرار بود ، ویرا نظر بانگشتر او افتاد ، همای انگشتری که بیاد بودعهد و محبت بوی داده بود ، درحال تدبیری اندیشید و گفت : «مرا اجری و پاداشی نباید، ورزآنکه در این کار اصرار کنی ، تنها بهمین انگشتر که دردست داری قناعت میکنم .»

ازاین سخن بسانی خیره بماند ، زیرا قاضی ازوی چیزی طلب نمود که وی برحفظ آن مادام العمر پیمان بسته بود . پس با کلماتی پریشان گفت: «دریغا که این انگشتر را من ازخود جدانتوانم کرد ، زیرا یاد بودزناشوئی است واگر قاضی را انگشتری باید ، هم اکنون نفیسترین انگشتری های شهر و نیز را برای اوحاضر توانم کرد .» قاضی را این انکار خوش نیامد و باخاطری رنجیده روباز گردانید و گفت . « آری ، هرکس گدائی کند باوی چنین سخنان باید گفت ! » این بگفت ودل آزرده روبره نهاده وعازم رفتن شد .

انتانی جوانمرد رااز این پیش آمد دل بگرفت وبه بسانی گفت :« ای یارعزیز

انگشتری رابا او هدیه کن ، مگر محبت من بخدمت عظیمی که این جـوان دانشمند در خلاص جان من نمود بقدر دلتنگی و کدورت همسر تو قدر و قیمت ندارد ؟! » از این گفته **بسانی** شرمگین شد و بر او نا گوار آمد که تا باین اندازه خویشتن را حق ناشناس نشان دهد پس در حال **گراشینو** را با انگشتری از پی قاضی فرستاد . منشی وی نیز انگشتر **گراشینو** را تقاضا کرد ، وی که همواره میخواست در کرم و سخا از خواجه خود باز نماند درخواست اورا بپذیرفت و انگشتری خود را باو هدیه نمود .

فصل هفتم

در لیله بدر که پرتو ماه بر و بحر را سیم‌اندود کرده بود، ماهروی رومی در قصر **بلموت** با چهری خندان و دلی خرم و خاطری شاد بعیش وطرب نشسته، واسباب فرح وشادمانی از هر جهت فراهم ساخته . امشب نشاط وطربی نهانی داشت و از منظر جهان لذتی دیگر میبرد . چون بزمین مینگریست رخسارهٔ ارض در نظرش بسی زیبا جلوه‌گر میشد، وچون برچهرهٔ قمر نظر میکرد تابش و روشنائی آنرا بیشتر از پیش میدید ، همینکه صفحهٔ ماه در پس قطعهٔ ابری روی نهان مینمود اشعهٔ شمعها که در آن بزم افروخته بودند جایگزین نور خداوند شب میشد .

پس رو به **نریسا** خادمه خود نموده و گفت : « **نریسا**! ببین که این نور شمع حقیر تا چه مسافتی بعید میرود، ومسافرینی که اینک از **ونیز** میآیند پرتو آنرا در اقصای بیابان مینگرند ، همینگونه اثر عمل صالح و کردار نیک در این دنیای بیکران میدرخشد و تا جایگاهی که آنرا پایان نیست نور میافکند .»

در این اثنا آواز لطیف و نرم موسیقی قطع شد . **بسانی** با **انتانی** بدرون قصر آمدند **بسانی** با اشتیاق تمام یار دیرین خود . **انتانی** را بمحبوبه خود معرفی نمود و گفت :

«ای بخت سعید مقبل! و راحت جان و مرهم دل ،

در سایه ایوان سلامت ننشستیم تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم !
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

اینک دوست عزیزم **انتانی** را که در طریق رفاقت و راه صداقت جان گرامی را بخطر افکنده بود بسلامت نزد تو آورده‌ام . خداوند منان قاضئی جوان را که گویا فرشته رحمت بود از آسمان بنجات وی گسیل فرمود که از برکت هوش ثاقب و رأی صائب جان این جوانمرد را از چنگال بغض و عناد یهودی کینه توز آزاد فرمود، و مرا بندهٔ کرم اخلاق خود ساخت ، حقا که در نفس او معجزه بود که مردگان را جان میبخشود .

که در آموختنش این لطف و بلاغت کاروز
مردم از عقل بدر برد چو او گویا شد !»

پرشیا را از این سخنان خنده گرفت و مقدم یاران گرامی را پذیره شد . سپس جملگی بعیش و نوش بنشستند، و بمیگساری برخواستند. در این اثنا قال و قیلی از یک گوشه بزم برخواست، و آن نریسا بود که با شوی خویش نزاعی درپیوسته بود، **پرشیا** سبب آن

بازپرسید، **گراشینو** بپاسخ گفت « ای‌بانوی‌خوبان بنگر که **نریسا** برای یك‌انگشتری ناچیزبامن منازعه میکند !»

نریسا گفت«نی‌انی!آن‌انگشتری هیچوقت‌هم‌چوپست‌وناچیزنبوده‌است هنگامی که‌من‌آنرا بتودادم نگین‌دل‌رادرحلقه‌ارادت تونهادم، حلقه‌محبت توبگوش کردم،اینك توبمن میگوئی که‌آنرا بمنشی قاضی‌داده‌!! میدانم که زنان‌شوخ چشم‌شهر **و نیز** آنرااز تو گرفته‌اند ! »

گراشینو فریادبرآورد :« خدادانااست که‌انگشتر رابزنان نداده‌ام .بلکه‌بجوانی بخشیدم که ظاهراً بسّن بلکه بقامت تست . وآن‌جوان منشی‌قاضی بود که‌بقوت برهان و کمال‌استدلال جان **انتانی** راازخطر بازخرید . چون‌ازمن بپاداش، تمنای آن‌نمود فتوت ندیدم که ازاو دریـغ دارم . **پرشیا** گفت :« حق‌با**نریسا** است! شایسته‌نبود خاتـم زناشوئی‌رابرایگان‌ازدست دهی ، من‌نیزانگشتری به**بسانی** داده‌ام که‌سراسر عمرآن‌را حفظ خواهد نمود.» **گراشینو** راه عذری برای خودبافت و گفت«چون‌خواجۀ من‌اول انگشتر خویش‌رابخودقاضی عطا کرد. منشی‌**قاضی**نیزبخاتم‌من‌طمع‌بست ، ازآنجائیکه درمحاکمه **انتانی** بنوبت خود رنج برده وبکتابت وتحریر دعوی پرداخته بود من نیز تقاضای اورا اجابت کردم اگر خطائی رفته‌است بایدنخست از**بسانی** مؤاخذه نمود . »

همینکه **پرشیا** ایـن‌را بشنید برآشفت وروی عتاب به **بسانی** کرده . و ملامت کنان گفت :

«دیـدی که‌وفـا بجانیاوردی رفتی‌و خلاف دوستی کردی ؟

آیارسم وفاآن بود که علامت زناشوئی ومیثاق وفاق را بزنان شهرو **نیز** دهی ؟ زهی سست عهدی وبیوفائی !!»

بسانی راحال دگرگون گشته باخاطری مضطرب وپریشان گفت :

« بمردانگی سوگند که حلقه‌محبت ترابرگوش جان‌دارم و خاتم مهرو محبت رابانگین دل‌پیوسته‌ام . وانگشتری زواج‌رابهیچ‌زنی نداده‌ام ،بلکه‌آن‌قاضی نوجوان که حکیمی دانشمند و فرزانه بودو سه‌هزاراشرفی بپای‌مزد پیشکش‌قدم‌وی نمودم‌باستغنا دامن افشاند، دلبستۀآن انگشترشد ! چون‌ازو دریغ کردم سخت‌از من‌برنجید .وخود

انصاف ده ـ ای محبوبه عزیز! آیا رنجاندن چنین جوانمرد که جان دوست گرامی مرا نجات داده است از فتوت دور نبود؟ ای غیرت لعبتان طناز، بر گناه من مگیر ا و پوزشم بپذیر. اگر تو خود آنجا حاضر بودی هر آینه بمن امر مینمودی که خواهش او را اجابت کنم و انگشتری تر ا از او دریغ ندارم.»

انتانیو که حاضر این مجادلات و شاهد بر این مقالات بود سخت غمگین شد و گفت: «آه و افسوس که وجود ناچیز من سبب این گفتگوهای ناپسند شده است! آری گرچه جان من بخاطر بسانی در خطر بود لیکن اگر این قاضی دانا که از شوهرت انگشتری را گرفت نبودهم اکنون من در شمار رفتگان بودم، اینك نیز آماده‌ام که دوباره تحت غرامت یهودی در آیم، و جان خود را تسلیم نمایم و نگذارم که بسانی را عهد مودت با تو سست گردد.

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلائی را!»

پرشیا را تبسمی لطیف گرد لبان لعلگون نمودار شد و گفت:

پرشیا و بسانی

«چون تو عمل او را ضامن شدی من اینك گم کردهٔ او را باوی باز میدهم بشرط آنکه پس از اینش بیش از آن محافظت کند.» چشم بسانی که بر آن انگشتر افتاد حیرت زده بر جای بماند، چه همان خاتم را بدید که از دست داده بود.

پرشیا که او را متحیر دید پرده از روی کار برداشت، و حکایت را چنین نقل نمود که چون بسانی با حال پریشان به شهر و نیز روی نهاد، من مکتوبی به بلار که عالمی واقف به اسرار قضا و فنون علم دادگری است نوشته و از او دو جامهٔ قاضیان بانضمام

سفارشنامه ای برای **امیرو نیز** درخواست کردم بدین وسیلت بدیوان عدالت حاضر شدم وآنچه دیدیدوشنیدید کردم تاجان **انتانی** را نجات دادم . هم اینك مژدهٔ دیگردارم : وآن اینست که کشتیهای پر از نفائس وسفاین ممتلی از امتعهٔ گرانبها که متعلق **با نتانی** در کرانهٔ دریاها بودند همه بسلامت بساحل رسیده وشهرت غرق آنها یکباره دروغ بوده است. حالا بیائید تا گل برافشانیم ومی نشاط درساغرطرب اندازیم !»

شوهران رااز این شمهٔ زنان خنده گرفت پس آنگاه بادلی فارغ وشاد وخاطری ازبارغم آزاد ، بدوستکامی ومیگساری بنشستند .

وچنانچه سراسر ایشان مراددل یافتند، ایزدتعالی کافه دوستان را بمراددل برساند .

پایان

افسانہ دلپذیر

دیباچه

در خرداد ماه ۱۳۰۸ که خاطر را در دامنه **جبال البرز** فراغتی حاصل بود بر آن سر شد که خلاصهٔ درامای معروف **ویلیام شکسپیر** را موسوم به « **چنانکه آنرا بخواهی** - As you like it » بفارسی نقل نماید. از ین رو چند روزی در سایهٔ درختان بوستان طرب انگیزی در قریه **نیاوران**، با این کتاب بسر آورد، تا آنکه حکایتی بطور اختصار از آن فراهم ساخت و کسوت زبان پارسی برپیکر آن بیاراست، وچون اسم انگلیسی آن با سیاق عبارت فارسی درست در نمیآمد برای آن نامی دیگر میجست، تا آنکه آنرا « **افسانه دلپذیر** » نام نهاد. از آنجا که این دراما سراپا افسانه‌ای است اختراعی که شمهٔ از حقیقت تاریخ در آن یافت نمیشود، و یکی از بهترین شادینامه های شاعر انگلیسی است، که همه آنرا بطرب و سرور پذیرفته اند، این نام بنظر مناسب نمود و از همین لحاظ برای اشخاص آن حکایت نیز فراخور مقال اسامی پارسی بر گزید. و هنوز از صفای درختان کوهسار و لطافت چمن وجویبار بقیّتی مانده بود که نگارش آن حکایت بپایان رسید، ولی حکایت ما بپایان نمیرسد مگر آنگاه که مقبول طبع مستطاب ورآی صواب اهل دل وخداوندان ادب قرار گیرد.

علی اصغر حکمت

مقدمه

تاریخ ادبی

نخستین بار که داستان «**افسانه دلپذیر**» بطبع رسیده در Folio سال۱۶۲۳ م. بوده است، ولی بموجب اسناد خطی که در دست است درسال ۱۶۰۰ م. نسخه‌آن وجود داشته، وهمان وقت در صدد طبع و نشرآن بوده اند. و محققین اتفاق نموده‌اند که تاریخ تألیف آن شادی نامه لطیف مابین سالهای ۱۵۹۸ م. و ۱۶۰۰ م. اتفاق افتاده است. ظاهراً در سال ۱۵۹۹ م. بقلم شاعرواستاد انگلیسی، **ویلیام‌شکسپیر**، تحریر شده است.

او درتألیف این حکایت بیشتر مدیون است به کتاب رمانیکه شخصی‌موسوم به **توماس‌لج**«Thomas Lodge» تألیف کرده ودرسال۱۵۹۰ م. درانگلستان طبع ونشریافته‌ومعروف‌استبه «Rosalynde, Euphues, Golden Legacies».

این کتاب دوبار در سال ۱۵۹۲ م. در انگلستان بطبع رسیده و قبل از سال ۱۶۴۳ هشت مرتبه دیگرچاپ خورده وانتشار یافته است. وبسیاری ازقطعات‌حکایت «**افسانه‌دلپذیر**» کاملا مطابق است بامندرجات‌آن رمان، و گویند که **لج** مؤلف‌آن نیزاصل وقایع قصهٔخود را از حکایتی بسیارقدیم اخذ واقتباس نموده است موسوم به: « The Cokes Tale of Gamelyn » وآن‌دربعضی‌نسخ حکایات **کانتر بوری**، تألیف **چاسر** شاعرمعروف انگلیسی، یافت میشود. وظاهراً این حکایت تألیف خود **چاسر** نباشد و بعدها بآن کتاب الحاق شده است.

نکات قابل توجه

بعضی از منقدین سخن‌شناس «**افسانه دلپذیر**» راشیرین‌ترین وطرب انگیز ترین شادینامه‌های شکسپیر میدانند ومیگویند که این حکایت با دوقصه دیگر درزمانی واحد بقلم آن‌شاعر بزرگ آمده است یعنی بتوالی یکدیگر تألیف شده اند. یکی از سخن سنجان آن سه حکایت را «**کمدیهای شیرین و تابان**» لقب داده است، آن دودیگر عبارت‌اند از: « Much Ado.... » و « Twelfth Night ».

بعضی دیگر گفته‌اند که چون شاعر انگلیسی از تألیف یکرشته تماشانامه‌ها که مشتمل بر حوادث تاریخ انگلستان است فراغت یافت ، شاید برای آنکه خاطر را تر و یحی و ذهن را تفریحی بخشد، نگارش این سه شادینامه را آغاز کرد و قبل از همه «**افسانه دلپذیر**» را بقلم آورد ، و از اینکه در موضوع وسبك تحریر خود تغییری داد قوهٔ ابداعیه خود را استراحتی بخشید . بدینمعنی کــه چند صباحی از اردوی سلطنتی و دربار شاهی دوری جسته و نیروی خیال او بجنگل زیبای **اردن** در خاك **فرانسه** که صحنهٔ این نمایش است پناه برد، و در آنجا زمانی بشادی و خرمی بگذراند . و روزگاری چند حوادث و وقایع خشك تاریخی را در زاویه فراموشی نهاد . و در آن عالم پر از طرب و نشاط عنان قوهٔ تصور خود را رها فرمود و با اشخاص حکایت خود مانند باشندگان اعصار ذهبی به خرسندی و سرور بسر آورد ، و نتیجه آن زندگانی دلاویز ایجاد این «**افسانه دلپذیر**» و پیدایش این حکایت طرب انگیز بود که روح شبانی و مظاهر صحرانشینی در آن هویداست . وسرتاپا اشعهٔ فرحناك خورسندی از آن میتابد ، و اگر اندك سایهٔ مظلمی بر آن چیره میگردد برای آنست که مناظر زیبای آنرا تنوعی داده باشد . و این سایه مقدمه ظلمت شبی سیاه و یا آغاز طوفانی هولناك نیست که عیش را برساکنین آن فضای دلکش منغض نماید ، بلکه مانند ابری است که در فصل تابستان ، لحظهٔ چند مانع وحائل چهره درخشان آفتاب میگردد ، یا شبیه بسایبانی است که از فراز طارم سبز درختان سایه پرور افراشته شده و بر روی زمین که بچمنهای خرم و فرشهای بوقلمون مزین است بساطی از پرنیان میگسترد .

باری در این افسانه هیچکس گرفتار مصائب و آلام نیست . آن سلطانی که دور از وطن خود در گوشه جنگل بسر میبرد ، از عالمی برخوردار است که در زندگانی ساختگی درباری از آن سعادت اثری و از آن نیکبختی خبری یافت نمیشود . و او خود نیز عاقبت به مطبوع ترین نهجی بمقام خود باز میگردد . و بیگمان در آن اندك زمان که از تشریفات سلطنت ومسئولیت حکمرانی دوری جسته ، خاطرش را آرامشی وروانش را آسایشی دست داده است ، مانند تعطیل فصل تابستان که دوباره با نشاطی بیشتر بکارهای عادی اعاده یافته . همچنین نجبا و بزرگان که همه بپاس خاطر آن سلطان ،

رنج مهجوری و دوری از وطن را بر خود هموار کرده اند ، آثار ناگوار آن غربت و کربت را درمیان خوشی‌ها و شادیهای طبیعت فراموش نموده‌اند و سرانجام بخوشی و شادکامی بزاد و بوم خود باز گشته اند .

وجه تسمیه

در این داستان آغاز کارها مطابق طبع نیست ولی همین که حکایت بآخر نزدیك میشود مطابق دلخواه میگردد و ازینروست که مؤلف آنرا «**چنانکه میخواهی**» نام داده است . بعضی گفته‌اند در رمان **رزالیند** تألیف **لج** ، که درفوق بآن اشاره شد و گفتیم که آن مأخذ و مدرك شکسپیر دراین داستان بوده است ، مؤلف آن رمان درمقدمه، خطابی بخوانندگان کرده و گفته است :

«As you like it....» یعنی «**آنچنان است که شما میل دارید .** » بسیار ممکن است که شکسپیر نام حکایت خودرا ازین عبارت اقتباس کرده باشد .

بعضی دیگر گفته اند کــه چون اشخاص و بازیگران این تماشانامه هر یك هرچه میل دارند میکنند و بهر صورت که میخواهند برچهره حیات نظر میاندازند، و انعکاس اعمال ایشان درسراسر این داستان چنان است که آنچه «**دل بخواهد**» فارغ از مشکلات و آزاد از حدود قیود ، همگی بسرخوشی و دلشادی مطابق نقش تصور خود بازی میکنند ازینرو شاعر این نام جامع راکه حاکی از تمام آن معانی است اختیار فرموده است .

بهرحال اگر وجوه تسمیه همین ها باشند و یا علل دیگر موجب انتخاب این عنوان گردیده ، این اسم بلغت انگلیسی با طبیعت و ماهیت آن تماشا نامه کاملامنطبق میگردد .

چنانکه گفتیم چون ترجمه‌آن تحت‌اللفظ بسلیقه این بنده باسیاق عبارت فارسی متناسب نمینمود با استدعای تسامح واغماض ازمنقدین بصیرآنرا به«**افسانه دلپذیر**» ترجمه کرد .

از پارهٔ خطاهای جغرافیائی و حیوان شناسی که دراین حکایت واقع شده اگر بگذریم ، عیب بزرگی که بر این حکایت گرفته اند آن است که این نماشانامه مانند بسیاری دیگر از

انتقاد

آثار شکسپیر مشتمل بروقایع غیر ممکن و حوادث ، ممتنعه میباشد . یکی از اساتید کلام آنرا « حدیثی لغو وطفلانه » خوانده است ، لیکن بازبتصدیق همان استاد ، اکنون بیش از سیصد سال است که نزد مردم انگلستان آن حکایت پسندیده ترین طربنامه شیرین وهنوزمقبول خاص وعام میباشد . این قبول عامه که این افسانهرا حاصل شده بیشتر از آن سبب است که فضای وسیع و محیط دلکش جنگل آردن«Ardenne» بقلم شاعر تأثیری خاص بخشیده که در آنجا ازقیود نقد کلام وقواعد سخن سنجی فارغ وآزاد بوده است .

هم در آنجا اشخاص داستان لعبتهای بی روح ، و پیکران بیروان نیستند ، بلکه مردان و زنانی نموده میشوند خداوند احساس ، صاحبدل و دارای جان ، و خواننده از آغاز سخن بیکایك ایشان دلبسته شده سر گذشتهای ایشانرا با ذوقی وشوقی فراوان پیروی مینماید . وهمگی چنانکه در آن حکایت گفته است بطرف حریت و آزادی میروند نه بسوی بندگی واسارت :

«To Liberty and not to Banishment»
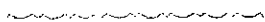
اشخاص حکایت

(با اسامی پارسی که جایگزین اسامی بیگانه شده است)

۱ـ شهریار	امیر در تبعید
۲ـ بختیار	برادر امیر غاصب سلطنت
۳ـ پهلوان کشتی گیر	
۴ـ نیك چهر	پسران امیر متوفی ـ امیر فرخزاد
۵ـ شیرزاد	پسران امیر متوفی ـ امیر فرخزاد
۶ـ وفادار	مستخدم پیر نیکچهر

۷ـ پریچهر دختر شهریار

۸ـ پریزاد دختر بختیار

۹ـ امراء و بزرگان که با شهریار مهاجرت کرده اند

۱۰ـ شبانان و خادمان

۱۱ـ فیروزه	نام عاریتی پریچهر
۱۲ـ فیروز	نام عاریتی پریزاد

محل نمایش : خانه نیکچهر. دربار بختیار. جنگل آردن « Ardenne » درفرانسه

فصل اوّل

حکایت کنند که در ازمنهٔ پیشین پادشاهی را دو پسر بود، یکی **شهریار** نام داشت و دیگری **بختیار**. پسر مهتر را باخلاق پسندیده و صفات حمیده که بموروث ومکتسب بدست آورده بود بولیعهدی بر گزید، واورا وارث تاج وتخت خود قرار داد. وفرزند کهتر را که صفاتی ناشایست وملکاتی ناپسند داشت از نزد خود براند. همینکه دورهٔ عمر پدر بسر آمد، فرزند کوچك بر برادر بزرگ بشورید و مملکت را از او بگرفت.

شهریار که کشمکش و ستیز با برادر را موجب خرابی ملك و ویرانی خلق میدید بریختن خون لشگریان دل نداد، و کشور را به **بختیار** رها کرد و خود از آن دیار رخت هجرت بربست. با چندتن از یاران صفا پیشه وخدمتکاران وفادار بجنگلی انبوه که درخارج مملکت واقع شده بود متواری گردید.

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان راسزد ار دامن خاری گیرند

درآن روضهٔ زیبا که اشجار آسمانسایش راه را بر سموم هموم بسته، وانهارروح افزایش از هرسو کوثر و سلسبیل روان کرده بود نزهتگاهی لطیف و عشرتکدهٔ خرم فراهم ساخت. حشمت وشکوه پادشاهی که آلوده به دردسرومحنت بوددرآنجابآرامش و سکون مبدل فرمود، تواضع و فروتنی دهقانی را، که با امن خاطر و طیب نفس آمیخته بود بگرفت، و از جاه و جلال سلطنت که بخون دل و سوز روان همراه بود چشم فرو پوشید. مانند مردان عصر زرین سعادت بصلح وصفا و امن وامان روزگاری بشادی و خرسندی بسرمیبرد ومیگفت:

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

همه روزه از اطراف مملکت نجبا و بزرگان ملك که طاق تحمل ظلم و ستم

بختیار را نداشتند جلاء وطن اختیار کرده و بنزد آن پادشاه میآمدند و وی بـا آن مهاجرین دور از زاد و بوم که همه از اعیان و بزرگ زادگان ملك بودند ، در آن گوشهٔ انزوا بآزادی و فراغت روز میگذرانید . آنجماعت در موسم تموز از شاخسار درختان سایبانی ، که بسی زیباتر ازچتر پادشاهی بود، برمیافراشتند، واز گوشت لذیذ غزالان صحرائی ومرغان جنگلی ، خوانی که بسی خوشگوارتر از سفرهٔ سلطانی بود میگستردند . چون فصل زمستان در میرسید و نفس سرد دیماه روزگـار را بر آن جنگل‌نشینان سیاه میساخت ، با دلی صبور و زبانی شکور آلام و شدائد زمانه را تن در داده حوادث تلخ جهانرا بشیرین کامی پذیره میشدند و میگفتند :—

گرچه ما بندگان پادشهیم	پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی	جام گیتی نما و خاك رهیم

شهریار که شاهزادهٔ دانا و امیری خردمند بود میگفت : « صاحب هوش باید که از هرچه بر او میگذرد پندی گیرد و حکمتی دریابد ، همانگونه کـه در گلوی زهر آگین مارمهره قیمتی نهفته و بهمان قیاس که درنیش‌زنبور نوش شهد آمیخته ، از مصائب زمانه نیز ، هرچند که طبع آدمی را ناگوار باشد ، فوائد گرانبها میتوان اندوخت . باد های سرد زمستانی که برتن ناتوان میوزد همانا مانند ناصحین صدیق و مستشاران مؤتمن‌اند که‌حقیقت‌امر رابی آنکه درلفاف‌چاپلوسی بپوشانند وبروغن‌مداهنه بیندایند بصراحت میگویند . هرچند که وزش آن بربدن خسته وپیکرضعیف ناگوار است لیکن بقدر نیش ناسپاسی و ضربت حق ناشناسی روان را ریش نمیکنند و بـروح آدمی درد والم وارد نمیسازد »

طریق‌صدق بیاموز زآب‌صاف‌ایدل، براستی‌طلب آزادگی زسرو چمن .

باری چون بانظر حکمت ودیدهٔ معرفت برعالم وجود مینگریست، دل دانای او که ازمحبت زخارف دنیوی پیراسته و بزیورهای‌معنوی‌آراسته بود ، ازهرشاخی‌قلمی وازهر صخرهٔ صمائی‌منبری و از هر جویباری واعظی میساخت . خلاصه‌آنکه نزد آن امیرخردمند عالم همه کتابی پراز پند واندرز بود !

فصل دوم

شهریار و **بختیار** هریك را دختری بود که اولی **پریزاد** و دومی **پریچهر** نام داشت . همانقدر که پدران آنهارا خصومت ومعاندت بود این دودختر را رشتهٔ محبت ومودت مؤکد، وبحدی با یکدیگر انس و الفت داشتند که چون **بختیار** برادر را از وطن آواره نمود **پریزاد** را نزد دختر خود **پریچهر** نگاهداشت، وآندودختررا بحال خود گذاشت . **پریزاد** جور وستمی که از عم دربارهٔ پدرخویش مشاهده نموده بودبدل نمیگرفت و دختر عم را مانند خواهر ، بلکه از جان عزیزتر میداشت . و از آنطرف **پریچهر** همواره میکوشید که برصفحه خاطر او ازجورپدر اندك غبار ملالتنشیند، بمهربانی اورا تسلیت میداد و بر غم دوری وفرقت مهجوری غمگساری مینمود .

روزی آندو ماهروی عنبرین مو نزد یکدیگر نشسته وصحبتی جانانه درپیوسته بودند .

پریچهر پریزاد را میگفت : «مبادا که غم والم خاطر نازکت را رنجه سازد ، ایدختر عم عزیزاهمان‌بهتر که بشادی و سرخوشی برلشگرغم بتازیم وخوددراسیر اندوه نسازیم .

« ایدل اندر بندزلفش از پریشانی منال

مرغ زیرك چون‌بدام افتد تحمل بایدش . »

هنوز این سخنش در زبان بود که رسولی ازجانب سلطان آمده گفت : «ملك شما را دعوت مینماید که هم اکنون در قصر وی حاضر شوید . زیرا که امروز دونفر پهلوان در پیشگاه او کشتی خواهند گرفت و نظارهٔ نبردآنان تماشائی است که غم از دل ببرد و فرح بیفزاید .»

پریچهر برای آنکه خاطر **پریزاد** را مشغول سازد این دعوت رافوزی عظیم دانسته امر پدررا بطیب خاطر بپذیرفت :

درآن روزگار که‌عصر شجاعت ومردانگی بود دلیران زمان بانواع فنون‌پهلوانی

رغبت تمام داشتند از آنجمله هنر مصارعت و کشتی گیری نیز مورد عنایت خاص و عام بود ، پادشاهان بترویج آن همت میگماشتند . جوانان نیرومند درمیدانهای بزرگ در برابر سلاطین ودرحضور بانوان هنر نمائی مینمودند ، و دراین فن صعب گوی سبقت از یکدیگر میربودند . **پریچهر** و **پریزاد** نیز باشوقی کامل بنظارهٔ برقصر بر آمدند که از تفرج بر آن معرکهٔ دلیران لحظهٔ خاطر حزین را شاد سازند . لیکن افسوس که میدان را صورتی غم انگیز بود .

آن دوتن که بهماوردی داوطلب کشتی بودند یکی استادی بود قوی هیکل و فولاد بازو که در آن هنر شهرتی بسزا داشت و هر آینه هیچ حریف پنجه بر پنجهٔ او نمیزد جز آنکه ساعد سیمین خودرا رنجه میساخت ، و زورآوری نبود که دست کشتی بکمر او دراز کند و در پای او بر خاك هلاك نیفتد . دیگری جوانی بود نوآموز ، نازك اندام و لطیف پیکر ، در آغاز مراحل شباب که تا آنروز مصاف دلاوران ندیده و زور پنجهٔ پهلوانان نیازموده ، با طلعتی زیبا وقامتی رعنا . این نوجوان مبتدی داوطلب نبرد با آن قهرمان کهنه کار بود . تماشائیان همه بر هلاك وی وغلبه حریف یقین داشتند وبرناکامی ونوجوانی او تأسف میخوردند .

ملك **بختیار** رو بدختران نمود و گفت: «ایعزیزان من که بقصد تفرج برزور آوری این دلاوران آمده اید مرا بیم آنست که ازاین تماشا شادمان نشوید چه ازعجائب بوالهوسی جوانان امروز شمهٔ در کار است . نوآموزی با بمیدان مصارعت با آن کهنه حریف نهاده که بیقین از چنگال او جان بسلامت نخواهد برد . مرا بر حیات او دل نگران میباشد . چندانکه اورا پند دادم که ازین عزیمت خطرناك منصرف گردد وبا جان خود بازی نکند ، نصیحت من نپذیرفت . اکنون شمابکوشید ، شاید که باسخنان نرم و کلمات دلپذیر او را ازهول این مخاطره آگاه سازید ، باشد که جان او را که برایگان میدهد باز خرید .

آن دوشیزگان بسابقه حس رحم و رأفت که فطری دخترکان فرشته خوست ، امر ملك را با شوقی تمام پذیرفتند و نزد جوان رفتند . نخست **پریچهر** ویرامخاطب ساخته و براین جانبازی ملامت نمود وبترك این کار پرخطر نصیحت کرد . سپس **پریزاد**

بسوی اوشتافت و آنجوان سهی‌قد را بسیار نیکو رو و جمیل یافت ، بسی حیف خورد که چنان نوجوانی جان‌فدای چنین هوس کند وبیهوده مشت برنیشتر زند وبازورمندتر از خود درآویزد . پس چندانکه هنر در ناطقه داشت بکار برد و با سخنانی مطبوع و کلماتی دلپذیر که ازعاطفه لطف و رقت میتراوید او را پندها داد ، ولی افسوس کـه سعی او بیحاصل بود . کلمات او چون بادی که برآتش وزد شعلهٔ همت آنجوان را فروزانتر میساخت ! چه نهایت شناعت داست که در برابر نظر ماهروئی چون **پریزاد** ننگ جبن وهراس برخود روا دارد و ببددلی و سست رائی منسوب گردد . پس بـا لهجتی پر از شرم وحیا وعبارتی مملو ازصدق و صفا ازآن ماهرویان عذرسرسختی و پایداری بخواست و برامضای نیت خود استواری کرد ، آنگاه آهی برآورد و سخن را با این کلمات غم انگیز بپایان رسانید :

« ایماهرویان زهره جبین ! مرا خود چه غم بـالاتر ازآنکه پند شمارانمیتوانم شنود و خواهش خوبرویانی چون شمارا اجابت نتوانم نمود ! چشم‌آن دارم که چشمان بیمارشما بدرقهٔ همت ناتوان‌من باشد و این تن ضعیف را در معر که نبرد همه‌دم قوت بخشد، که اگردرآنجا پنجه خصم‌سبب هلاك من‌نشود ازناوك‌مژگان‌شماجان بسپارم . اگر کشته شوم دل بد مکنید و بر فنای من اندوهگین نشوید زیرا که دست از جان شسته ودل ازقید زندگی بربسته‌ام وهوای‌زیستن‌ندارم ! ازمرگ من‌هیچ‌دلی‌اندوهناك نخواهد شد ومرا غمگساری نیست که بسوك من‌غمگین شود !

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر بگو بسوز که برمن ببرگ کاهی نیست

ازنیستیم عالم وجودرا زیانی‌نباشد زیرا که دراین‌هستی مرا قدر ومنزلتی‌نیست، همان بهتر که ننگ وجود خویشتن را از دامان گیتی‌فروشویم ، باشد که بهتراز منی جایگزین من گردد ! »

ساعتی بر نیامد که معرکه کشتی شروع شد . **پریچهر** از خدا میخواست که آنجوان ناشناس‌راآسیبی نرسد . لیکن **پریزاد** را در دل‌احساس دیگری‌مستولی بود. روزگار پریشان‌آنجوانمرد درقلب‌آندختر‌جوان تأثیری خاص نموده آرزوی مرگ و نفرت از حیات که ازو مشهود افتاد همچو مینمود که وی نیز چون او مستمندی

بی‌خانمان و شوریدهٔ بی‌سر وسامان است دل شجاع وقیافه مردانه وی قلب پرمهر اورا دگرگون نموده و اورا یکبار مفتون وی ساخته بود .

ازآنسو مهربانی وشفقتی که جوان ازآن دختران ماه سیما مشاهده کرد گویا شجاعت و نیروی دیگری درکالبد او بدمید که با حریف زورمند بمردانگی درآویخت و چندان پایداری کرد تا سرانجام براو غالب آمدواورا برزمین هلاک افکندوخلق همه درشگفت ماندند .

سلطان که این هنرمندی وشجاعت ازآن جوان بدید طالب معرفت او گردید ویرا نزدخود خواند و ازنام ونشانش باز پرسید .

دولت صحبت آنشمع سعادت پرتو　　باز پرسید خدارا که به پروانه کیست

جوان که تا آندم از نسب و حسب خود دم نزده بود خویشتن را معرفی کرد و گفت :

« مرا نام **شیرزاد** است ودومین فرزند یکی ازبزرگان قدیمم که **امیرفرخزاد** نام داشت » .

امیرفرخزاد چند سالی بود که وفات یافته . در ایام حیات از یاران هواخواه و دوستان وفادار ملک **شهریار** بود وبدوستی آن پادشاه مهجور بحدی مشهور بود که **بختیار** ، همینکه ازاصل ونسل فرزندش آگاه شد ، روی درهم کشید وسخت غضبناک گردید وبجای آنکه اورا برآنهمه هنرمندی ستایش کند باییمهری وملالت بسیار روی از او برتافت و ازآن مجلس برخاست و گفت : « ایکاش آنجوان فرزند کس دیگر میبود و نام **فرخزاد** را درحضورما نمیآورد تا اورا پاداش شایسته میدادیم . »

اما **پریزاد** چون آگاه شد که یار جوان وی فرزند دوست پیر پدرش میباشد خاطرش شادمان گشت و بدخترعم خود **پریچهر** گفت : « عجبا ! اگر میدانستم که **شیرزاد** فرزند **فرخزاد** است هرآینه پیش‌ازآنکه دراین معرکه پرخطرپای گذارد برپای او افتاده انقدرمیگریستم تا اورا ازین عزیمت منصرف میساختم ! » پس آن دودختر نزد **شیرزاد** شتافتند لیکن اورا ، ازآن خفت وخواری که ملک درباره او روا داشته بود ، بس خجل و شرمسار یافتند . **پریزاد** با مهربانی و ادب او را مخاطب

ساخت و گفت :

« ایجوان دلیر ! از آنجا که باب ترا با پدرمن مهر وارادتی در کاربوده من نیز محبت ترا بارث در دل دارم و چون مرا بضاعتی که درخور قدر رفیع تو باشد دردست نیست ، بیادگار این سلسله گردن بند را که هدیتی بس‌حقیر است بتومیدهم ودرعوض سلسله محبت ترا بر گردن مینهم . »

باری‌چون بانوان بقصرسلطنت‌باز گشتند **پریزاد** که‌دلبستهٔ **شیرزاد** بودپیوسته ازاو سخن میگفت. **پریچهر** دانست که وی اسیر کمند آن جوان دلاور گردیده است پس باو گفت :

« ای عزیز ! میبینم که سخت مفتون **شیرزاد** شده ای و نقد دل را برایگان ازدست‌داده ای ! »

پریزاد گفت : « این ازآن سبب است که پدرم **شهریار** را باپدرش **فرخزاد** مهر ومحبت قدیم بوده است ! »

پریچهر گفت : « اگر چنین است که حب و بغض پیشینیان بمیراث بباز پسینان میرسد مرا باید که اورا مکروه دارم ، چه پدرم پدر اورا خوش نمیدارد واورا دشمن گرفته است ، لکن بحقیقت نه چنین است من نیز بخاطر تو **شیرزاد** را دوست دارم و اورا جوانی زیبا وبلندهمت میبینم .

روی‌خوب است وکمال‌هنر و دامن پاك

لاجرم همت پاکان دوعالم با اوست!»

فصل سوم

دیدار آن جوان محبوب وذکر نام پدر وی **فرخزاد** خاطر بختیار را برآشفت و درسینه پر کینه‌اش عداوت دیرینه را تازه کرد. اندیشه آنکه سراسر نجباوبزرگان ملك از او بیزار و با **شهریار** یکدله‌اند، آتش رشك و حسد را درکانون دل‌اوشعله‌ور ساخت، خاصه ازآن سبب که دختر برادر در دربار اوقدر ومقامی‌عالی دارد وهمه کس او را با دیدهٔ عزت و احترام مینگرد و اخلاق پسندیدهٔ ویرا میستاید، سخت بغضب درآمد. پس برخاست ودرهنگامی که آن دو دختر با یکدیگر بصحبت مشغول بودند بقصر درون شد با چشمانی خشمناك و چهری برافروخته به **پریزاد** عتاب کرد واورا فرمود که باید بزودی ازکاخ سلطنت بیرون رود و ازسرحد مملکت خارج شود!!

پریچهر چون‌فرمان پدر بشنید، دامان اورا گرفته بایدگان اشکبارازاومسئلت نمود که ازاین خشونت و سنگدلی باز گردد و آن خواهر عزیز را ازوی جدا نسازد و گفت:

« ای پدرجان! از آنزمان که من کودکی خردسال بودم با **پریزاد** شبانروز یکجا بسر میبردم. همازآنوقت باو انس وعلاقه داشتم، اینك که برمن واوسالیانی دراز گذشته است وقدروقیمت اورا شناخته‌ام، چگونه ازو دوری توانم کرد؟ شبهاوروزها برما سپری شده که با یکدیگر نشسته و برخاسته ایم. در حجره و گرمابه و گلستان باهم همدم بوده‌ایم و درمکتب وقصر وصحرا همنفس، بی‌او برمن‌زندگانی محال است وبرفراقش‌طاقت شکیبائی ندارم:

سرشك‌من که‌زطوفان نوح‌دست‌ببرد ز لوح سینه نیارست نقش‌مهر‌توشست؟»

بختیار را این سخنان غضب افزود و بر او بانگ زد: « ای دختر نادان! **پریزاد** منزلت‌آن ندارد که با تو ندیم باشد. مگرنبینی که با رفتار و کردار خود چگونه قلوب خاص وعام را بسوی خود جلب می‌نماید. اگر او قرین تونباشد هوش و ذکا و حسن و جمال تو بیشتر جلوه گر میشود. بهیچوجه بشفاعت او لب مگشا که

وی محکوم بجلاء وطن است واین حکم مانند قضای آسمانی دگرگون نخواهدشد.»
این بگفت و ازنزد آنان برون شد .

چون **پریچهر** مشاهده نمود که نفس گرم وی در دل سرد پدر در نمیگیرد و دختر عم مهربان را از او جدا میسازد ، ناچار بر آن شد که وی نیز پدر را رها کرده و دراین سفر با پریزاد مصاحب باشد وگفت :

باتو پیوستم وازغیرتوآدل ببریدم   آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

پس شب هنگامیکه دل غمازان درخواب ودیدهٔ اختران بیداربود ، آن دو دختر باخورجینی پراز جواهر سبك وزن گران قیمت ازقصرسلطنت ، یعنی محل آفت وجای مخافت ، بیرون آمده بطلب **شهریار** سر به بیابان غربت نهادند .

آن دو دوشیزهٔ ناز پرورد کـه تحمل شدائد نکرده و رنج سفر ندیده بودند همینکه دربیابان تنها گشتند ، متحیرماندند که آن راه دور ودراز راچگونه طی کنند. **پریزاد** چنین مصلحت دید که هردو خودرا بکسوت روستائیان درآورند . لیکن **پریزاد** جامه مردان و **پریچهر** لباس زنان بپوشد تا کسی آنانرا نشناسد .

پس چون جامهٔ مبدل بپوشیدند ، **پریزاد** خودرا **فیروز** خواند و **پریچهر** را **فیروزه** نامید وآندوخویشتن را برادر وخواهرخوانده روبراه نهادند ودرپی آزادی جلاء وطن اختیار کردند . و چنین گفتند :

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس   که درازاست ره مقصد ومن نوسفرم

پریزاد ، آن ماهروی نازك اندام که در لطافت خرده بر گل سرخ میگرفت ودرصباحت طعنه برسمن میزد ، همینکه بکسوت مردان درآمد وبنام **فیروز** موسوم گشت ، خوی مردان نیز برخود بست و صلابت وجسارتی دیگر استعاره نمود ومردانه قدم در راه گذاشت . **فیروزه** خواهرش که در راه محبت او ترك خانمان گفته بود با دلی شاد وخاطری خرم براو اعتماد کرد و با او همقدم گشت . وآن هردو پهنه بیابان را درنوردیده روزان و شبان قطع مراحل وطی منازل میکردند وخار و خس صحرارا چون پرند و پرنیان می انگاشتند ومیگفتند :

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست   که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

ولیکن افسوس که راه دور ومنزل بس دراز بود !

جنگلی که مأوای ملك **شهریار** و یارانش بود، در خارج از سرحد مملکت واقع شده و تا پایتخت مسافتی بعید داشت، پس از چندین شبانروز آن دو مسافر صحرا نورد، خسته و کوفته، به آنجا رسیدند. لیکن درآنجنگل نه جایگاهی مهّیا و نه طعامی مهّنا بود که آن مسافران رنجور را تیمار نماید، ناچار با تنی زار و دلی گرسنه‌واندامی‌خسته در زیردرختی فرو افتادند.

فیروز که بمقتضای جامهٔ مردانه بمردانگی رفتار میکرد و همهٔ راه خواهر خودرا خوشدل میداشت واورا بصبروبردباری اندرزمیداد، بیش‌ازآن‌طاقت‌خود داریش نماند. دردل‌آرزو میکرد که این‌مردی عاریت بیکسونهد و چون زنان‌ازفرط‌خستگی بنالد و بزارد. **فیروزه** نیز از پا درافتاده ومیگفت:

« ای برادر، دیگر تاب تحمل ندارم و قدمی برداشتن نمیتوانم »

فیروز باز بخاطر آورد که وظیفه برادر آن است که خواهر خودراتسلیت داده و یاری نماید وتکلیف مرد تواناچنان است که از زنان نا توان‌دستگیری کند، ازینرو به **فیروزه** گفت:

«خواهرجان! دل قوی‌دار، که رنج سفر پایان یافته وبمقصد، رسیده ایم:

مکن‌زغصه شکایت که در طریق ادب

براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید!»

لیکن این سخنان تسلیت‌آمیز وکلمات شجاعت انگیز اثر واقعی نداشت. دل گرسنه و کام تشنه آنانرا سیر وسیراب نمیساخت. و نمیدانستندکه ملك **شهریار** را درآن جنگل وسیع چگونه بیابند ومحتمل بود که دراطراف‌آن درخت زار انبوه راه راگم کرده وهردوهلاك شوند. چون یأس و نومیدی آنان بنهایت رسید، عنایت غیبی آغازشد. درآن حال که ازخستگی و رنجوری در گوشهٔ فرو افتاده بودند و از کمال ناتوانی تسلیم قضا وقدرمیشدند، ناگهان جوان چوپانی را ازآنراه گذرافتاد. **فیروز** با قیافه مردان اورا نزدخود طلبیده گفت:

« ای شبان! این دخترك که مرا خواهرست از فرط پیاده روی ازپا در افتاده، و ازشدت گرسنگی‌ضعیف گشته «تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است» اگر بتوانی که‌دراین‌جنگل‌ماراالقمهٔ‌طعامی‌فراهم‌سازی‌ودرمسکنی‌بآرامش‌بنوازی، هرآینه آنچه

ملتمس تو باشد بتو خواهیم داد.»

شبان گفت: «من از خود مسکن ومکانی ندارم، لیکن مرا خواجه‌ایست که در این نزدیکی جای دارد و اکنون بر آن سراست که سراسر گوسفندان خویش را بفروشد و ازاین ناحیت هجرت نماید، هر گاه شمارا بخریداری ضیاع وعقار او رغبت باشد، برخیزید وبامن بنزد او آئید، باشدکه مطلوب شمارا چنانکه باید فراهم‌نمایم.»

ازین‌سخنان برق امید در افق دل ایشان بدرخشید وآنانرا نیروئی تازه بخشید، در حال از جای برخاستند و بنزد خداوند آن مکان شتافتند. در آنجا منزلگاهی آراسته و مال و خواستهٔ بسیار یافتند. آن مرد کریم آنانرا پذیره شد و طعام و شرابی گوارا مهیا ساخت و چون از رنج راه بیاسودند، آن سرا و اموال را ازو خریداری کردند و درهمان جایگاه جایگزین گشتند.

فصل چهارم

پس از آنکه آن دو دختر ماه منظر از تشویش مسکن و طعام خاطر آسوده ساختند ، زندگانی سادهٔ روستائیان را بسی مطلوب تر از جلال و فر سلطنت یافتند ، شاهی و شاهزادگی بیکسو نهاده شبانی و دهقانی پیشه کردند . بار سنگین تکلفات و آداب که ، در اوان اقامت در کاخ شاهی ، روان آنانرا فرسوده میساخت ، در پناه اشجار سایه گستر و کنار جویهای روحپرور ، از دوش آنها برداشته شد و مانند نسیم آزاد در آن چمن چمیدن گرفتند و در آن مرغزار چون مرغان بهشتی نغمه سرائی آغاز کردند .

فیروز به **فیروزه** میگفت : « ایخواهرعزیز!

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش

دور شادی گذرانست نصیحت بشنو

همان بهتر که هوای فرح بخش این جنگل با نزهت را بالحان دلنواز موسیقی طرب انگیز سازیم و دراین دشت نشاط آور سمند شعررا بجولان درآوریم ! »

روزی **فیروز** را بیاد آمد که وی همان **پریزاد** آواره از وطن است که به **شیرزاد** دلیر ، فرزند **فرخزاد** امیر - یار وفادار پدرش دلباخته و نقد جان در قدمش انداخته ، اکنون وادیهای پر مسافت و بیابانهای سراسر مخافت محبوب را از او دور ساخته است ، پس بی اختیار بنالید و بگریست و بسرود :

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست

بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او کـه بشکرانه جان برافشانم

اگر بسوی من آری پیامی از بردوست !!

هنوزش این ابیات برزبان وذکرمحبوب درروان بود که برساق درختی کهن سال نام «**پریزاد**» را نوشته دید و درزیرآن این ابیات را نگاشته یافت :

خیال روی تو درهر طریق همره ماست
نسیم کوی تو پیوند جان آگه ماست
اگــر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست !

از آن کتیبه سخت در عجب شد و ندانست که بر آن درخت نام ویرا که حك نموده و باین غزل عاشقانه اش که یاد کرده ؟ بناچار هر کس باشد، هم اکنون در آن جنگل مقام دارد ! باخود گفت : « بایدکه اورا بیابم ونام ونشانش‌را بشناسم » پس درپی این مقصود دراطراف جنگل روان گردید .

هنوز اندکی نرفته بود که ناگهان معشوق خود **شیرزاد** را دید که در زیر درختی خفته و گردن بندی که بیادگار بوی عطا کرده بود بگردن دارد .
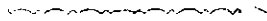
فصل پنجم

اکنون کلمتی چند از سرگذشت **شیرزاد** باید شنود: ــ وی پسر کهتر **فرخزاد** بود، در زمان کودکی پدرش وفات یافت و او درتحت سرپرستی برادرمهتر، **نیکچهر**، قرار گرفت. پدرش هنگام رحلت وصیت نمود که **نیکچهر** او را چنانکه در خور بیتی قدیم و خاندانی نجیب باشد، تربیت نماید. لیکن برادر برخلاف امرپدر ازتعلیم برادرخردسال غفلت نمود و اورا بمکتب نفرستاد واستادی که وی راهنر آموزد برایش فراهم نکرد.

شیرزاد چون گوهری پاك وسرشتی تابناك داشت بمواهب جبلی، شباهت کامل بپدر حاصل نمود. بی آنکه اورا تعلیمی دهند یا تربیتی نمایند، مانند جوانیکه سالها هنرآموخته باشد بفضائل آراسته وبفطرت اصیل از رذائل پیراسته گشت.

برادر مهتر برصفات پسندیده و رفتار شایسته برادر نهانی حسد میبرد، تابجائی که طاقت دیدن او نیاورد و برآن سرشد که اورا نابود سازد. درپی این نیت ناميمون بعضی از دوستان منافق را برانگیخت تا اورا بمصارعت ونبرد با زورمندی زبردست که برتری او مسلم بود تشویق کنند. چنانکه گفتیم آن جوان شجاع ننگ ترس وهراس برخود روا نداشته ودرحضور پادشاه باآن حریف زبردست کشتی گرفت وچون بیکسی خود و بی‌مهری برادر را می‌دید درروزمسابقه به **پریزاد** گفت: مرایاری وغمگساری نیست ودلبستگی بزندگانی ندارم، وهمیخواهم که درمیدان مردانه جان سپارم. از آنجا که اورا خدایار وطالع مددکار بود عاقبت برخصمی چنان نیرومند غالب شد و او را ازپای درآورد.

هنگامیکه خبر ظفر وفیروزی او بگوش برادرش **نیکچهر** رسید سخت بغضب آمد. نائرهٔ حسد در کانون سینه وی شعله‌ور گشت وآهنگ آن کرد که چون **شیرزاد** بخانه باز گردد، شب هنگام که بخواب خوش اندراست، منزلگاه اورا دستخوش آتش

سازد و خاطر ازخیال او یکباره بپردازد .

فرخ زاد را خدمتکاری پیر بود ، موسوم به **وفادار** که عمری در خدمت آن خاندان گذرانده وموی سیاه را سفید ساخته و **شیرزاد** راکه درخلق وخلق بپدر مانده بود ، ازصمیم قلب دوست میداشت واورا یادگاری ازخواجهٔ قدیمخود میدانست . قضا را ازقصد سوء برادر در باره او آگاهیحاصل کرد و دانست که اگرفیالحالبیاری آن نو جوان نشتابد هر آینه جان عزیز او طعمهٔ حقد و کینه برادر خواهد گشت . ازاینرو پیشازآنکه **شیرزاد** بخانهآید وی باستقبال اوشتافت ودر راه باو رسید، اشك از دیده روان نمود و اورا درآغوش گرفت وببوسید وگفت :

« ایخواجهٔ نوجوان وای ثمرهٔ دل و قوت روان :

مارادرآستان توبسیحق خدمت است

ای خواجه بازبین بترحم غلام را

چرا تقوی وخردمندی را از پدر بارث بردی ؟ واز چه شهامت و شجاعت پیشه کردی ؟ مگر ندانی که در این بازار کالای رادی و مردانگی خریدار ندارد ؟ زنهار بخانه میا ! وجان عزیز بخطرمیانداز !

آوازهٔ هنرمندی ودلاوری تو پیشازآمدن تو بخانه رسیده وپاداشیخطیربرای تومهیا کردهاند . »

شیرزاد که از قصد برادر بیخبربود معنیاین سخنان را ندانست وازو**فادار** سؤال نمود که حکایت چیست ؟ **وفادار** پرده از کار برداشت و او راآگاه نمود که برادرش بهلاكاو کمر کین بسته ومیخواهد که شبهنگام اورا ازبسترخواببخوابگاه عدم فرستد . پس اورا بفرار اندرز داد و گفت : « دراین دیار که دغلی وخیانتجانشین راستی و امانت گشته جای درنگ نیست ، باید بشتابی و نزد ملك **شهریار** روی و در زیر سایه عنایت او ایمن گردی .

شهریاران بود وجای مهربانان این دیار

مهربانی کی سرآمد شهریاران را چهشد؟!»

وچون می دانست که جوان را دست ازمال تهی است ، کیسهٔ از جیب درآورد وباو داد و گفت : «دراین کیسه پانصد اشرفی است که در طول مدت هفتاد سال خدمت

پدرت ذخیره نموده‌ام . و آن را برای روز مبادا نهفته ، اینك بشعف خاطر بتو میدهم ، سلامت تو مرا بهترین اندوخته ایام عمر است . برگیر و بیدرنگ از این سرزمین شرارت وشقاوت بگریز ! ومرا گرچه پیر و ناتوانم بچاکری خود بپذیرا » .

شیرزاد را ازجوروعنادبرادر ومهر و وفای آن خادم کهن اشك ازدیده‌روان‌شدواوراببوسیدوگفت: «ای‌رادمرد که پروردهٔعصرمردانگی وشهامتی‌!اگردراین‌زمانه که‌متاع وفا را کسی مشتری نیست بازار تو کساد باشد؛ من با همه بیمایگی خریدار تو باشم . ترا با خود ببرم وهرگزمزد خدمت ایام شباب ترا نستانم و تا جان دارم بکوشم تا ترا مستمند وناتوان نگذارم .

هر که درمزرع‌دل‌تخم‌وفاسبزنکرد
زردروئی‌بردازحاصل‌خودگاه‌درو!»

شبرزاد ووفادار

پس آن‌خواجه دلیروآن خادم پیر ، روی از وطن برتافته وسردر بیابان نهادند و چندین شبانروز می‌رفتند تاآنکه‌آنان نیز بجنگل معهود‌رسیدند؛ درحالتی که ازفرط تعب‌ایشان‌را نه درجان رمقی‌ونه درتن‌توانی‌مانده بود.

پیرمرد که از شدت گرسنگی وخستگی جانش بلب رسیده بود ، برزمین‌افتاد و دامان جوان را بگرفت و بنالید و گفت :

« ای صاحب عزیز ! مرا دیگر تاب و طاقت نمانده ، اجازت ده که در قدم تو جان سپارم ومهر ومحبت ترا باخود بدیاردیگر برم .»

شیرزاد اورا درآغوش گرفت و در زیرسایه درختی جای داد و گفت: «ازاین سخنان مگو! ولختی دراین‌مکان بیاسای، صبر کن تامن برای‌تو طعامی جستجو کنم.»

آنگاه شمشیر بکف گرفته درطلب شکار از هرسو روان گردید ناگهان از دور جماعتی‌را دید که برفرازچمن ودرزیر سایبان درختان کهن، خوانی گسترده‌وبر گرد آن جمع گشته‌اند، همانا آن جماعت **ملک‌شهریار** ویاران او بودند.

شیرزاد باشمشیرآخته برآنان تاخت و باشجاعتی بسیار بانگ برآورد.

«دست ازغذا بدارید وآنچه دارید بمن‌سپارید!»

شهریار بمهربانی او را خطاب کرده گفت: «ایجوان چه قصد داری! با ما باز گو! آیا بدبختی و بیچارگی ترا چنین دژم ساخته؟ یا آنکه بمردم آزاری و درنده خوئی‌معتاد گشته‌ای؟ اگر گرسنه و تشنه‌ای بیا با مابنشین، چندانکه خواهی بخورو بیاشام. لطف ونرمی را درما اثربیشتر ازآن است که قوت وزورمندی بتواندمارا ارم سازد!»

شیرزاد که این مهر ومردمی بدید شرمسارشد وشمشیر در نیام کرد وبا ادب گفت:

«ایخواجگان مرا ببخشائید، زیرا پنداشتم که دراین سرزمین وحوش و زاد وبوم سباع جای آدمیت نیست،لکن شما ای رادمردان که ندانم کیستید و از کجائید و درزیر سایه ملالت انگیز این درختان بهرچهٔ گرد آمده‌اید، اگر شما را باری از نشئهٔ سعادت ونیکبختی مذاق جان چاشنی یافته، اگرروزی صلای نیکوکاری سامعه شمارا برانگیخته، اگر زمانی از خوان کرم جوانمردان مهمان نواز ذائقه شما بهره برده، اگروقتی از راه رأفت وشفقت قطره اشکی از دیده شما برخساره فرو افتاده و اگرضمیر شما معنی رحم ونیکوکاری را چنانکه باید دریافته باشد موقع آنست که بپاس ادب انسانی انسانی ازپا افتاده را دستگیری کنید.

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شهریار که از آنجوان‌آن شهامت و دلیری‌آمیخته بلطف بلاغت و سخنوری

مشاهده نمود بپاسخ گفت :

« آری ایجوان ، ما نیز طعم خوشکامی و نیکبختی را چشیده ایم و هرچند که درسرزمین جانوران مأوی گرفته‌ایم لیکن روزگاری درشهرها و بلاد آدمیان سکنی داشته ونیکوکاری و بزرگواری مردان کریم را دیده ایم .

گرچه بی سامان نماید کارما سهلش مبین

کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

باما باش ! مقدم تو نزد ما گرامی است . آنچه از دست برآید در دستگیری تو ازپای نخواهیم نشست . »

شیرزاد گفت : « برای خود مددی نمی‌خواهم ، لیکن مرا یاریست عزیز که چندین شبانه روز ازپی من‌آمده و اکنون دو درد مبرم، یعنی پیری و گرسنگی اورا ازپا افکنده‌اند . محال است تا اورا سیر ومرفه نسازم راحت خود بخواهم . »

ملك گفت : « برخیز و رفیق خود را نیز بر سر این سفره حاضر آور ، مانیز تاشما دوتن باما نباشید دست بطعام دراز نکنیم ! »

شیرزاد برخاست و بطرف **وفادار** شتافت و اورا درآغوش گرفت‌وبازگشت. ملك‌آن‌جوان نوخاسته وآن پیرمرد کهنسال را درپهلوی یکدیگرجای داد ونوازشها فرمود تا آنکه روان فرسودهٔ ایشان قوتی یافت و توان رفته بازآمد .

ملك شهریار را منظر اسف انگیز آن پیر و جوان بعجب‌آورد و گفت :

« ای یاران ! ببینید که نقش بدبختی تنها نصیب ما نیست ، این‌تماشاخانه‌بزرگ جهان ، چه بازیهای غم انگیز دارد که صدبار اندوهنا کتر ازآنست که‌مابازی‌میکنیم .

یکی از اصحاب ملك که مردی حکیم بود چنین پاسخ داد :

« آری دنیا صحنه‌ایست که زن ومرد بازیگران آنند . از یك در درون میآیند و از در دیگر برون میشوند . آدمی درعمر خود بازیهای بسیار میکند که آنجمله بهفت پرده منقسم است : درآغاز ، کودکی است شیرخوار که درآغوش مادر بناله و غریو مشغولست . پس طفلی است نوآموز که با چهرهٔ نیمرنگ ، صبحگاهان چنتهٔ بردوش گرفته و با شکوه و شکایت ، بحرکتی چون حلزون راه دبستانرا می پیماید . سپس

عاشقی است غمگین که از کورهٔ دل آههای آتشین میکشد و بیاد رخساره دلاویز یار غزلهای شیوا میسراید . آنگاه سربازی است دلیر ، باابروئی مانند پلنگ، که آرزوهای دور و دراز دارد ، درپی نیکنامی کوشان و برای جنگ و خونریزی خروشان، همواره درطلب نامجوئی و بلند آوازی ، از دهان اژدر بیم و باك ندارد . پس آنگاه قاضئی است عادل ، با شکمی فربه ، کلاه پشمین برسر ومحاسنی آراسته ،عباراتی متین وحکایاتی دلنشین برزبان ، با دیدهٔ ثاقب نظر میکند . باری پیوسته آن بازیگر بازیهای خودرا انجام میدهد تانوبت به پرده ششم میرسد درآنهنگام پیرمردی است سپید مو ، و لاغراندام ، کفشی راحت برپا و عینکی بربینی ، کیسهٔ بر کنار ، دریغا موزههای ایام شباب که سابقاً پای اورا تنگ مینمود اکنون برای ساقهای خشکیده وی فراخ گشته وصوت مردانه وبلند وی اینك مانند صدای کودکان نازك وباریك شده است . همینکه نوبت به پردهٔ آخر میرسد ، دومین عهد طفولیت از او آغاز میشود و به نیستی وفراموشی انجام میپذیرد .

نه قوتی درچشم ودندان ! نه شوقی دردل ونه ذوقی در دهان ! تاریخ پر حادثهٔ این بازیگر ازهیچ شروع شده وبهیچ پایان می‌پذیرد ! !»

ملك از این سخنان حکمت‌آموز درس عبرت بگرفت و گوینده راتحسین کرد آنگاه ازاصل ونسل آنجوان سؤال نمود وچون دانست که وی زادهٔ فرخزاد یار دیرینهٔ اوست، شادمان شدویرا ببوسید وعنایتها کرد وشیرزاد چون ملك‌شهریار را بشناخت گفت :

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سرمرا بجز این در حوالگاهی نیست

وآن هردوتن درظل مکرمت آن پادشاه بی‌تخت وتاج جای گرفتند . این واقعه درست چند روز قبل ازآن اتفاق افتاد که **فیروز** و **فیروزه** بجنگل رسیدند ودرآنجا کلبهٔ خریداری نمودند .

فصل ششم

شیرزاد را ایام بدین منوال میگذشت که همه روز در اطراف آن جنگل گردش میکرد ، درهر مکانی مصفی و جایگاهی طرب انگیز یاد از معشوقه خود مینمود . گاه چون غنچه بادل تنگ پیراهن میدرید. گاه چون نسیم با گل راز نهفته میگفت و گاه سرّ عشقبازی از بلبلان میشنید. آنگاه غزلی عاشقانه میسرود و نام محبوب را بساق درختی نقش میکرد و آن ابیات را در پیرامن آن نام می نگاشت .

روزی در گوشهٔ از جنگل که باغبان صنع گلزاری بدیع فراهم کرده و در سایهٔ درختانش فراش باد فرش پرنیان گسترده بود، یاد معشوق خاطرش را آشفته نمود بگریست واین اشعار بسرود :

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان   وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چون بامر تو رسند   ماه مهروی مرا نیز بمن باز رسان!

پس در زیر سایه آن درختان لحظهٔ بیارمید و بخواب رفت ، هم در آنحالت بود که **فیروز** و **فیروزه** را بر وی گذر افتاد. چون چشم باز کرد، پسر ودختری چوپان نژاد در کنارخویشتن یافت از دیدار آنان مشعوف گشت و بصحبتشان الفت گرفت. درهمان نظره نخستین **فیروز** را بمعشوقهٔ خود مانند دید که هرچند در جامهٔ شبانان بود لیکن حرکات وسکنات او بشاهزادگان میمانست. **فیروز** خودداری کرد ورازنهانی را باو باز نگفت وشناسائی نداد.

چون لختی بسخن گفتن بنشستند دامنه کلام را امتداد داد وبعیاری هر چه تمامتر گفت: «ندانم این عاشق بی‌سر و سامان کیست که پیوسته در این جنگل سرگردان است ونام **پریزاد** معشوقهٔ خود را برساق درختان مینویسد؟ گویا بیچاره را دراین زمانه همنفسی نیست ومحرمی ندارد که بناچار راز عشق خویش را بزبان شعر وغزل با اشجار درمیان میگذارد . هر گاه من او را مییافتم هر آینه بنصایحی مشفقانه

درد او را دوائی میجستم.»

شیرزاد پرده از رازبرداشت و گفت:

« آن عاشق دلداده منم که از دوری معشوقه خاطری پریش و دلی دردمند و ریش‌دارم.

بادلارامی مرا خاطر خوش‌است — کز دلم یکباره برد آرام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمیبینم زخاص‌وعام را !!

اگرتوانی‌جراحت‌قلب مرامرهمی‌گذار، واندکی این‌دل‌سودا زده‌راسامان‌آر».

فیروز گفت: «از پیران مجرب شنیده‌ایم که‌هرگاه صاحبدلی به محنت‌محبت مبتلا گردد وبه رنج‌فراق گرفتار شود وبهیچ‌رو امید وصالش نباشد، باید که‌ازدوستان خود یکی را بر گزینند و او را بدروغی نام معشوق نهد و بشوخی با او عشق بازد. وی نیز مانند محبوبان ماهرو با او از در ناز وعتاب درآید، تا اندك اندك این تقلیدمجازی خاطر غمگین عاشق را از معشوق حقیقی منصرف سازد وجنون‌عشق از دماغ اوبیرون رود. حال اگر ترا باین معالجت رغبتی باشد، مرا بجای معشوق خود گیر وهمه روزه نزد من آی، تا با تبادل سخنان عاشقانه آنقدر که توانم ترا یاری کنم شاید که ازین غم واندوه نجات یابی وازین بیماری شفا حاصل کنی.

یارماباش که‌زیب فلك‌وزینت دهر — ازمه‌روی‌تو واشك‌چوپروین‌من‌است!»

شیرزاد را این معالجه غریب نمود، لیکن چون در دل نسبت بآن جوان شبان میل وانسی فراوان احساس‌میکرد، نصیحت‌اوراپذیرفت‌وبدستور‌اورضاداد. از آن پس همه روزبکلبهٔ‌**فیروز** رفته‌اورا **پریزاد** خطاب میکرد، وبرای‌او غزلهای‌سوزناك میسرائید وبازبان وبیانیکه مناسب دلدادگان‌شوریده حال است بامعشوق دروغی‌سخن میگفت.

فیروز نیز بسان معشوقگان بناز وعتاب با او رفتار میکرد و درمیان آن‌حبیب ومحبوب حقیقی عشقی مجازی وصوری در کار بود. لیکن این دارو درد درونی دلداده رادرمان نمیکرد! وپیوسته‌آتش محبت ویرا به **پریزاد** فروزانتر میساخت!

این نیرنگ عجیب که **پریزاد** بامعشوق میباخت برای او لعبی طرب‌انگیزبود،

چه نیازهای عاشقانه و نازهای شورانگیز معشوق را که برای دیگری میگفت وی برای خود میدانست و کلمات پر حرارت **شیرزاد** را بسمع حقیقت استماع مینمود . از آنطرف **شیرزاد** را نیز این طرز رفتار، مطبوع خاطر افتاده بود چه راز درونی را در دل نمی نهفت، وغمگساری یافته نزد او خاطرهای پروجد وحالت خویش را افشا میکرد و اندکی ازغم واندوه نهانی تسلیت مییافت . باخود میگفت :

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر این روش آن جوانان را روزگاری بنشاط وشادی بسر میآمد و وقت آنان خوش بود. **پریچهر** نیز که همواره خرسندی خاطر دختر عمّ را میخواست این راز را نهان میداشت واو را بحال خود میگذاشت. **پریزاد** همچنان جامه عاریت را ازتن درنیاورد وحتی خویشتن را به پدرخویش نیز معرفی ننمود .

روزی **شهریار** آن جوان را که بلباس چوپانان خود را **فیروز** نام نهاده بود بدید و نسبت باو مهر وی بجوشید واز نژادش بپرسید وی گفت: «اصل ونسب من کمتر ازشما نیست!» از این سخن ملك را خنده گرفت وتبسمی نمود، چه جای شبهه نبود که این پسر شبانزاده از نژاد سلاطین نمیباشد . لیکن **فیروز** که پدر را متبسم و خندان دید بهمین قدر اکتفا کرد وسخنی دیگر نگفت و کشف راز را بموقع دیگرحواله کرد .

فصل نهم

روزی از آن ایام فرخنده، بامدادان که جمال آفتاب از چهره گیتی رنگ سیاه‌شب میسترد، ورخساره هستی از پرتو خداوندروز بهره سفید کاری می‌برد، اهریمن زشتخوئی وسیئات از عالم وجود رخت می‌بست، یزدان نیکوکاری وحسنات بر سریر سلطنت می‌نشست، ذرات کائنات از درکات سافله خودخواهی وآز بدرجات عالیه عشق وعفت رهنمائی می‌شدند، **شیرزاد** باهنگ دیدار یار مجازی که معشوقه حقیقی او بود قصد کلبه **فیروز** و **فیروزه** نمود.

ناگهان در گوشهٔ از جنگل، زیر درختی کهن مردی را خفته دید که ماری سیاه بر گرد او چنبر زده وشیری سهمگین‌در کنار درخت کمین کرده، سر بر روی‌دست نهاده، با چشمان مهیب خفته را مینگرد و مترصد است که بیدار شود تا بدو حمله‌ور شود وتنش را از هم بدرد. چه از صفات شجاعانه شیر یکی آن است که خفته و مرده را صید نمی‌نماید وجز بردشمن بیدار و زنده حمله نمی کند. گوئی خداوند عالم در آن موقع‌ویرا برای نجات آن‌مرد فرستاده بود که‌از چنگال شیر ونیش‌مارش‌نجات‌دهد.

چون نزدیکتر رفت و برچهره آن مرد خفته نظر نمود عجب آنکه برادر خود **نیکچهر** را مشاهده کرد، همان برادری که او را از وطن‌رانده، وبقصد هلاکش کمر بسته بود، اینك طعمه شیر گرسنه است. اهریمن در دلش وسوسه کرد که کار او را بقضا وقدر واگذارد وبیاری او نرود تا کیفرستمگری خود را دریابد، لکن بازضمیر پاك و گوهر تابناك او را منع نمود، خشم و کینه دیرینه را فرو خورد و با خود گفت :ـ وقت آنست که بدی را به نیکی‌تلافی کنم وجان برادر نامهربان را که‌قصدجانم داشت ازخطر وارهانم.

پس شمشیرجلادت بر کشید وبر آن شیر بتاخت. ومارنیز چون او را بدید‌خفته را رها کرد وبسوئی گریخت. **شیرزاد** با شیر درآویخت و پس از نبردی سخت او را بخاك هلاك انداخت. درآن حال بازوی او از چنگال شیر زخمی شدید یافت، در این

گیرودار **نیکچهر** بیدار شد و مشاهده نمود که از برکت شجاعت **شیرزاد** از خطر شیر و مار هر دو رهائی یافت. این حالت را بدید ومشاهده‌نمود که چگونه برادرکهتر با آن همه خطا وآزار که دربارهٔ او روا داشته، اینك بقیمت جان خویش جان او را از مرك باز خریده است. پس از کردار ناپسند خود خجل وشرمسار گشت واشك‌ندامت از دیده فرو ریخت وبرادر را درآغوش گرفت، با حالتی زار وروئی شرمسار از بدیها که باو کرده بود طلب بخشایش نمود. **شیرزاد** که برادر را خجل وپشیمان‌دید وی‌را ببوسید وازصمیم قلب از کردار گذشته‌او گذشت کرد و گفت:

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم　　　بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

بـا آنکه **نیکچهر** را ملك بختیار بطلب **شیرزاد** فرستاده بود که او را بدست آورد و تسلیم وی کند، لیکن این حادثه قهر و جنك را بمهر وآشتی بدل نمودودر میان آن دو برادر محبتی از نو که ناشی از اخوت کهن بود بوجود آمد.

در آنهنگام از جراحتی که ببازوی **شیرزاد** رسیده بود خون بسیار میریخت و شدت درد او را از پای درآورده طاقت رفتن نداشت. پس از برادر خود **نیکچهر** تمنی نمود که بجای وی نزد **فیروز** که بشوخی نام **پریزاد** برخود نهاده برود، و او را از این پیش آمد آگـاه سازد. عذر تأخیر بخواهد و دستارچهٔ خون‌آلود خود را نیز برهان صدق دعوی نزد او فرستاد.

نیکچهر رسالت برادر راپذیرفت، پس‌ازآنکه درآسایشگاه خودانذ کی‌بیارمید بسوی کلبهٔ شبانان‌شتافت به**فیروز** و**فیروزه** سلام برادر را برسانید وسر گذشت وی را سراسر برای‌آنان بازگفت، که چگونه ازبرکت بازوی‌هنرمند **شیرزاد** وی ازمرگ خلاصی یافته، درحالی که او بقصد دستگیری اوآمده بود **شیرزاد** بنجات‌اوپایمردی کرد. اینك برادر را چون جان شیرین دوست دارد، لیکن دریغ کـه آن بـازوی شیرگیر را زخمی رسیده که گواه آن همانا دستار چه خونین اوست که برهان صدق مقال برای **فیروز** فرستاده وگفته است:

از وجود اینقدرم نام و نشان است که هست

ورنه از ضعف درآنجا اثری نیست که نیست

پریزاد را از استماع آن سر گذشت و مشاهدهٔ آن پارچهٔ خون آلودطاقت صبر وخودداری نماند و مردی عاریتی که بخود بسته بود دربرابر اقتضای طبع لطیف وخوی ظریف مقاومت نیاورد وعنان شکیبائی از دست داده بیهوش بیفتاد .

چون **نیکچهر** و **فیروزه** اورا بحال خود بازآوردند وی ازین بی‌تابی وجزع خجل گردید و گفت این نیز مزاحی دیگر بود ، خواستم که وظیفهٔ معشوقه را که در چنین حالی براو لازم است بواجبی ادا نمایم ، اینك ازتو التماس آنکه برادر را ازین حالت که دست داد آگاه سازی و گواهی دهی که برای اثبات محبت و عشق چگونه خویشتن را بیهوش ساختم ،

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند

این میگفت ولیکن رنگ رخسار و حال آشفته از سرّ ضمیرش خبر میداد . **نیکچهر** مشاهده مینمود که این بیهوشی واضطراب درونی تظاهری ومصنوعی است ، بلکه واقعی وباطنی است ، پس از ضعف نفس آن جوان بحیرت شد و اورا تسلیت داد و گفت :

« اگر به تصنّع مدهوش شده‌ای میباید بتصنّع نیز خویشتن داری کنی و مانند مردان صبر وطاقت داشته باشی !»

فیروز دانست که راز درونی را ازفرط رقت قلب وضعف نفس فاش میسازد پس خودداری کردو گفت: «آری باید البته‌چنین کنم ، لیکن بموجب عهدی که با **شیرزاد** بسته‌ام ناچارم که مانند زنان رفتار نمایم و آئین معشوقان پیش گیرم!

گفتم بداق زرق بپوشم نشان عشق

غماز بود اشك وعیان کرد راز من .»

دراین‌اثنا که بواسطه حدوث این حادثه **نیکچهر** را در آن کلبه درنگی حاصل گردید میل و محبتی نسبت به **فیروزه** درخود احساس کرد ، او نیز که از قیافه وی آثار شرافت ونجابت میدید و در چشمانش علائم نژاد شریف و گوهرپاك میخواند، باو مهربان شد ، همچنین از ندامت و خجلتی که او را از سوء رفتاه درباره **شیرزاد** روی

داده بود ، نزد **پریچهر** مکانتی دیگر حاصل کرد ودردلهای آندو ازهمان لحظه پیوندی نهانی بوجود آمد .

پس از ساعتی که آن جوان در آنجا نشسته و با یکدیگر سخن گفتند ، **نیکچهر** آنانرا بدرود گفت ونزد برادر باز گشت و اورا از سراسر وقایع آگاه ساخت ، حادثه مدهوشی **فیروز** را برای او باز گفت و ازین عشق شوخی که مابین برادرش وآن جوان شبان رنگ جدّی گرفته بود شگفتیها کرد . درآخر کار اورا ازمحبت خودبه **فیروزه** خبر داد و گفت :

« گمان دارم که این دختر شبانزاده را نیز بسوی من نظر مهری است ، زیرا که هم از آغاز بامن بلطفی دیگر سخن میگفت و باچشمی دیگر میدید ، اگر چنین باشد که اورا بامن محبتی متبادل درمیان آید ، هرآینه او را بعقد ازدواج خود درآورم و از خواجگی و امارت چشم پوشم و ملك و مال خود را بتو بخشم و چون شبانان دراین جنگل زندگانی روستائیان درپیش گیرم !

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی

به از آنکه چتر شاهی همه روزو هایهوئی!!»

شیرزاد گفت : «ای برادر، اگرچنین است که شمارا با یکدیگر رشته مهری در پیوسته ، درنگ مکن که در تأخیر آفات است . هم اکنون نزد **ملك شهریار** رو و ازو اجازت خواه وباحصول رضای او دخترك شبان را خواستگاری کن . من نیز این مزاوجت را بسی شایسته میدانم ، زیرا که **فیروزه** دختری است بصورت زیبا و بسیرت دانا ، و در خور جوانی چون تو میباشد . با ذخیره محبّت او گوهر سعادت را بدست توانی آورد .

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز

تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان!»

فصل ششم

درآندم که آن دو برادر با یکدیگر سخن میگفتند، **فیروز** بدیدن **شیرزاد** از در درآمد و با جمال دلارای خود کلبهٔ محقر او را منور ساخت. پس از آنکه ساعتی بنشست و از بهبودی جراحت معشوق خاطرش بیاسود، با **شیرزاد** از علاقه نهانی که خواهرش **فیروزه** را با برادر وی **نیکچهر** پیدا شده آگاه نمود. **شیرزاد** گفت:

«اگر تو رضا دهی مصلحت آنست که بیدرنگ جشن مواصلت آنانرا برپا کنیم وسوری چنان که درخور جنگل نشینانی چون ما باشد باحضور **ملك شهریار** ودیگر بزرگان که دراین درختزار متواری هستند فراهم سازیم. "گلها برفشانیم و میها در ساغر اندازیم!" "فلك را سقف بشکافیم و طرح نودراندازیم." اکنون که مرا دست وصال از دامن محبوبه کوتاه است لااقل از شادی و طرب برادر من وخواهر تو، من نیز شاد و طربناك شوم.»

فیروز و شیرزاد

این سخنان **فیروز** را متأثر ساخت و بر حال عاشق دلداده خویش رحم آورد و گفت:

«براین کارنه تنها رضا میدهم بلکه میخواهم که جادوئی عجیب بکار برم که ترا نیز بیار دیرینه خود رسانم. هرگاه عاشق صادق باشی و **پریزاد** را از صمیم دل وتهان جان دوست داری، هرآینه من توانم که بقوت سحر اورا نیز درهنگام عروسی **نیکچهر** و **فیروزه** در اینجا حاضر سازم، و شام فراق را بصبح وصال مبدل سازم تا شادی ما مضاعف شود.»

شیرزاد را از این بشارت اشك از دیده روان شده دست **فیروز** را بگرفت و ببوسید و گفت :

«درد ما را که توان برد بیك گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

ای برادر این کار عجیب چگونه توانی کرد .؟؟»

فیروز گفت : «بدان که مرا عمّی سالخورده بود که سالیان دراز در این جنگل مکان داشت و درفنون ساحری وجادوگری معجزه ها مینمود ، چون مرا بسی دوست میداشت بشاگردی خود برگرفت وعلم سحرم بیاموخت . اکنون میتوانم بیك طرفة العین محبوب تراحاضر کنم ، ولی این بدان شرط است که تودرعشق صادق باشی و در محبت خود وفاداری و استواری پیشه کنی .»

شیرزاد گفت : « از صدق ارادت خویش خاطر تورا مطمئن میسازم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
برسر کوی تو از پای طلب ننشستم

ولیکن بحقیقت نمیدانم که آنچه میگوئی بمزاح است یا بجدّ ؟ اگر چنین کاری که بنظر محال میآید بدست هنرمندی تو ممکن شود ، هرآینه تا عمر دارم رهین منت تو خواهم بود .»

فیروز گفت : « بجان خودم سوگند که آنچه گفتم از روی راستی وحقیقت بود . درحال برخیز و نزد **ملك شهریار** رو ، و او را بجشن عروسی برادرت **نیکچهر** دعوت نما ، هم آنجا بطالع همایون طلعت زیبای **پریزاد** طلوع خواهد کرد و او از دیدار پدر و معشوق هردو شادمان خواهدشد . همانا باید که زیباترین جامه خویشتن را بپوشی و اندامی که درخور حضور معشوقه باشد برخود فراهم سازی .»

بامدادان ، **نیکچهر** و **شیرزاد** نزد **شهریار** رفتند ودست ملك ببوسیدند وویرا بجشن عروسی خویش دعوت کردند و از ماجرای ساحری **فیروز** و نیرنگ وی خاطر او را آگاه ساختند . **شهریار** ازاین سخن بخندید وآنرا مزاحی دیگر از شوخیهای **فیروز** شمرد .

باری برای انجام کار سور و سرور ، درپای درختی کهن ، بزمی مجلل بیاراستند و از گوشت طیور و آهوان و از میوهای صحرائی و شیر گوسفندان خوردنی های گوناگون فراهم ساختندو مجلس را بانواع گلهای بیابانی زینت دادند .

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

در این اثنا **فیروز** بحضور **ملك شهریار** آمدو با کمال ادب گفت : اگر **ملك** بمزاوجت دختر خود با **شیرزاد** اجازت فرماید هرآینه در یك لمحه **پریزاد** را در این جمع حاضر خواهم ساخت !»

شهریار گفت : « **شیرزاد** را مانند فرزند دوست دارم و البته اگر **پریزاد** در اینجا میبود دست وی را بدست **شیرزاد** میسپردم . واگر سلطنت روی زمین میداشتم هرآینه به جهیز او میبخشیدم .»

پس **فیروز** رو به **شیرزاد** کردو گفت : « اگر دختر **ملك** را حاضر کنم آیا با همسری او رضا خواهی داد ؟ »

شیرزاد گفت : **پریزاد** را مانند جان شیرین دوست دارم و اگر سلطنت روی زمین میداشتم هرآینه بشیربها پیشکش قدمش مینمودم »

پس **فیروز** و **فیروزه** لحظهٔ از آن میان غایب شدند. **ملك شهریار** به **شیرزاد** گفت :

« در داعیه این جوان چه می بینی ؟ آیا تواند که آنچه گفته انجام دهد! »

شیرزاد گفت : « هرچند تا کنون ازین جوان کلامی جز براستی نشنوده ام ، هنوز بیقین نمیدانم که دراین سخن چه نیت دارد . بهرحال تسلیم ارادت اویم تا ببینم که از پرده چه بیرون آید !

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز

بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم . »

از آنسو **فیروز** و **فیروزه** بگوشهٔ رفتند و جامه عاریتی از تن دور کردند و بی هیچ سحر و جادو بجامهٔ اصلی درآمدند، یعنی لباسی گرانبها وظریف که شایسته بانوانی عالی نژاد چون آنها بود بپوشیدند، ومانندفرقدان باطلعتی زیبا طالع شدند وبزم طرب را

بجمال بی‌مثال خود روشن کردند . پس آنهر دو **پریچهر** و **پریزاد** ، بنزد **ملك شهریار** که یکی را عمّ و دیگری را پدر بود آمده و در برابر او زمین ادب ببوسیدند و ازو دعای خیر و برکت خواستند .

تماشای این منظره حضار را بحیرت آورد و همگی از جادوئی **فیروز** در شگفت ماندند .

پریزاد برخاست و پدر را در آغوش گرفت و بگریست و سراسر وقایع را ، از آغاز مهاجرت خود با دختر عم تا آنساعت حکایت کرد ، پدر او را ببوسید و بر هوش و فطانت او آفرینها گفت . پس آنگاه عهدی که در رضای مزاوجت آنان بسته بود امضا فرمود . **پریزاد** با **شیرزاد** ، و **پریچهر** با **نیکچهر** ، همسر و قرین شدند .

آنگاه جنگل نشینان بسور و سرور پرداخته فضای آن نزهتکده را که در صفا قطعهٔ از بهشت بود از نغمات موسیقی خود باهتزاز در آوردند . با آنکه این جشن و شادی در آن گوشهٔ تنهائی خالی از هر شکوه و جلال بود ، لکن مسرت و خرمی که آن جمع را دست داد از سادگی و بی‌تکلّفی در عالم وجود بی‌نظیر بود . یاران از طعامهای ساده بخوردند و از باده‌های پاك بنوشیدند و با دلی خرّم و خاطری خوش بعیش برخاستند و بشادکامی بنشستند .

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد!

گویا پروردگار مهربان اراده فرمود که سعادت و نیکبختی آن پادشاه عادل و آن عاشقان صادق را بمنتهای کمال رساند که در همین اثنا رسولی بر آنان در رسید و مژده سلطنت به **ملك شهریار** آورد و گفت :

«ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ، — وقت آن است که بدرود کنی زندان را»

علی رغم دشمنان و بشادی دل دوستان ، مملکت از ملك غاصب نجات یافت و دوباره تاج سلطنت **ملك شهریار** را مسلّم شده است . »

تفصیل این اجمال آن بود که چون آندو دختر از قصر سلطنت گریختند ، **بختیار** سخت بغضب درآمد و از این که همه روزه بزرگان و رجال کشور از آن دیار رخت برمی‌بستند و بنزد **شهریار** فرار میکردند ، نائرهٔ حسد و کین در دل او مشتعل شد و با لشگری گران بحرکت آمد . آهنگ آن کرد که ریشهٔ آن جنگل نشینان را از بن برآورد و برادر و هواخواهان او را دستگیر نموده از تیغ بگذراند .

لیکن از عجائب قدرت الهی درست در همان موقع که بنواحی آن جنگل رسیده بود عابدی ربّانی را که در آنجا صومعهٔ داشت با او اتفاق ملاقات افتاد. ساعتی دراز بآن مرد خدا مصاحبت نمود. آن بزرگ زشتی عمل وفضیحت کردار آن پادشاه را بابرادر، چندان دربرابر نظرش جلوه گر ساخت وقبح وشنیعت جورها وستمهای اورا دربارهٔ خلایق،بدانگونه برای وی مجسم کرد که یکباره او را تغییر حالتی دست داد واشك ندامت از دیدگان جاری ساخت، ازرفتار ناپسند خود پشیمان گردید. برآن سرشد که بجبران گذشته تخت سلطنت را بصاحب شرعی آن، یعنی **ملك شهریار** وا گذارد و خوددر گوشه عزلت نشیند، تاپایان عمر به کفارهٔ ماضی بعبادت پردازد. ازینرو رسولی

بختیار وعابد

نزدبرادر گسیل کرد وازاعمال گذشته معذرت خواست، تاج پادشاهی را که سالیانی چند بغصب و عدوان برسر نهاده بود برای او بفرستاد. چنانکه گفتیم ورود این پیك فرخنده پی، درست با آن ساعتی که یاران کهن گرم عیش نو بودند، مقارن افتاد.

همکاران را ازاین بشارت شادمانی دوچندان گشت وملك رسول را انعامی وافر ببخشید. یاران را بپاداش ایام نکبت و وبال باعطای مال ومنال بی پایان دلخوش ساخت. وهر کس را درخور شأن انعامی شایسته عطا فرمود.

دراین هنگام **پریچهر** نیز از اینکه عمّ وی برتخت پادشاهی نشسته، بادلی که ازلوث حسد ورشك مبرّا بود، دخترعمّ را بحسن خاتمت تهنیت گفت همگی باخوشدلی ومسرت رو بوطن نهادند.

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد ✿ که از آن کار بکام آمد و معشوقه بدام

پایان

مکبث پادشاه اسکاتلند

۱۳۱۱

دیباچه

دراوائل سال ۱۳۰۹ شمسی نویسندهٔ سطور را از مشاغل جاری اداری فراغتی روی داد، وایامی چند بکارهای ادبی سر گرم بود، بر آن سر شد که سومین حکایت از افسانه‌های **شکسپیر** را بزبان فارسی درآورد. پس از میان دراماهای زیبا که بقلم آن شاعر سخن‌سرا آمده است «**غمنامهٔ مکبث پادشاه اسکاتلند**» را که از شاهکارهای طراز اول آن استاد است برگزید، که هم دارای نکات ودقایق تاریخی است وهم سرتاسر شامل درسهای عالیه اخلاقی واندرزهای حکیمانه است. لطف ودقت آن حکایت در آن است که در آنجا شاعر آرزوها و شهوات دنیوی را مانند نگارگری ماهر نقش و ترسیم کرده، و نشان داده است که چگونه غریزهٔ حب جاه که مفطور جبلت انسان است بقدری سرکشی وبلند پروازی دارد که اگر با لگام عقل سلیم از آن جلوگیری نشود ودست محکم خرد متین آنرا افسار ننماید، هرآینه شجاعترین افراد آدمیان را بوادی هلاك و بدبختی میکشاند، و آن مانند اُمّ الفسادی است که از او هزاران رذیلهٔ ناپسند میزاید.

پس آنرا بطور خلاصه باسلوب قصه و افسانه درآورد، و با عباراتی بشیوهٔ مترسلان تحریر نمود، و ابیاتی از **خسرو وشیرین** حکیم نظامی هرجا متناسب مینمود استشهاد کرد و بضاعتی مزجاة در بازار اهل ادب آورد.

امید که خوانندگان پارسی‌زبان را شمهٔ ازطرزافکار بلند واسلوب اندیشه های حکیمانهٔ شاعر انگلیسی مشهود گردد و از برکت پند ها و موعظت‌های آن دانشمند گوهر رستگاری جویند، وازهاویهٔ خودخواهی و جاه طلبی نجات یافته طریق نیکبختی و سعادت پویند. از آن خیر و برکت این نویسندهٔ حقیر را نیز بهره ونصیبی باشد.

ما را میباید که ازین نمایشنامه پند واندرز گیریم واز سرگذشت **مکبث پادشاه اسکاتلند** درس عبرت بخوانیم و از شرها و بلا ها که دست سرنوشت برای‌مامقدر کرده است بخدا پناه بریم. خاصّه که دراین جهان که دار مکروفریب است:ـ نیکیها جامه بدی پوشیده‌اند وسراب‌ها بنظر شراب میآید. **شکسپیر** بهمین معنی درآغاز حکایت خود در این بیت نغز اشاره کرده است و گفته:

« Fair is foul, and foul is fair :
Hover through the fog and filthy air. »

علی‌اصغر حکمت

مقدمه

تاریخ ادبی

محققین که در تاریخ نمایشنامه هـای شکسپیر تحقیق وتفحص کرده‌اندتاریخ‌قطعی‌تألیف **غمنامهٔ مکبث** رابدرستی‌ندانسته‌اند و گفته اند که مابین سال ۱۶۰۶ تا ۱۶۱۰ م . این حکایت نغـز بقلم آن استاد خردمند آمده است . شاعر سخن سرا درآن زمـان درمنتهای کمـال قدرت فکری‌خود بوده ، چه دراین مدت است که بهترین غمنامه های استادانه راابداع کرده است .

این نمایشنامه برای‌اولین بار درسال ۱۶۲۳ در folio بطبع رسیده است وآن طبعی است بسیار مغلوط و مغشوش . ظاهراً نسخه خطی که از روی آن نقل کرده اند خیلی پرغلط، وبشتاب بسیار نوشته شده بوده ، که بعدها درطبع های دیگرآنراتصحیح وتکمیل نموده‌اند.

اصل حکایت

منبع این‌حکایت «Macbeth,King of Scotland.» که شکسپیر از آن اقتباس نمود سالنامهٔ تاریخی کهن سالی است موسوم بـه «Holinshed's chronicles» . کـه آن سالنامه در سالهای ۱۵۸۷ ــ ۱۵۷۰ م تألیف شده ، و وقایـع تاریخی را از کتابهای تاریخ محلـی، کـه بلهجه اسکاتلندی قدیم یا بزبان لاتین ثبت شده است وتاریخ آنهـا قبل‌از ۱۵۲۵ م میباشد ،نقل نموده . سلسله وقایع تاریخی که مشتمل‌است برحوادث و وقایع سرزمین اسکاتلند از قرن یازدهم میلادی ببعد همه در آنجا ثبت شده است .

شاعر دراین نمایشنامه ، همانطور که در دیگر روایات تاریخی خود عمل کرده، مواد حکایت خود را از اصل اسناد معتبر گرفته است و سلسله وقایـع را برطبق متن تواریخ بنظم آورده ، ولی برای شیرینی وجاذبیّت حکایت بعضی تغییرات درآن جایـز دانسته است : چنانکه بعضی وقایع را که منتسب بدیگر سلاطین است به **مکبث** نسبت داده ، ونیز بذکر پارهٔ نکات وشرح بعضی جزئیات پرداخته که از ابداعـات فکـر خود

اوست : مانند شب بیدارماندن **بانو مکبث** ومانند پیدایش روح **بانکو** درمجلس ضیافت وامثال آنها . وی مثل معماری زبردست موادخام را گرفته وازآن مطابق سلیقه وذوق خود بنائی رفیع ساخته واز لطائف فکری خود آنرا زینت ها داده است .

بعضی از موارد اختلاف این حکایت را بااصل سالنامهٔ تاریخی در اینجا ذکـر میکنیم تاخواننده بطرز و اسلوب کار **شکسپیر** واقف گردد .

یکی ازآن جمله این‌است که سلسله وقایع چنانکه درسالنامه مذکور است‌در مدتی‌طولانی وبفاصله‌های ممتد واقع شده‌اند ، ولی درحکایت **شکسپیر** آنهارا بسرعت و متوالی یکدیگر قرار داده ، بطوریکه بنظر میرسد که هیچگونه فاصله و وقفه در بین آنها نمیباشد .

دیگر از موارد اختلاف آن است که دراصل تاریخ **بانکو** را شریك وهمدست **مکبث** میشناسد که بطمع آنکه برحسب غیبگوئی ساحرها سلطنت باعقاب اومنتقل شود با **مکبث** در قتل پادشاه اسکاتلند **دونکان** همداستان میشود . ولی **شکسپیر** در درامای خود **بانکو** را مردی مبرّا ومنزّه ازشائبه هرخطاکاری و بداشتن ضمیری‌پاك میستاید . والبته شکسپیر غیر ازین نمیتوانست کرد چه **بانکو** جدّ اعـلای سلاطین خاندان « **استوارت** Stuart » بوده است که **جیمس اول** از همـان سلالـه درسال ۱۶۰۶ (سال تألیف حکایت ؟) برتخت سلطنت اسکاتلند نشسته بود ومتهم ساختن نیای بزرگ پادشاه بشرکت درقتل نفس ازادب دور مینموده است .

دیگر آنکه، جزئیات پرده قتل **دونکان** را شکسپیر ازجـای دیگر سالنامـه گرفته است ومربوط به آن پادشاه نیست ، بلکه آن وقایع منسوب است به قتل‌پادشاه دیگری موسوم به **دوف** Duff که شب هنگام بدست‌امیری موسوم به **دون والد** Donwald درموقعی که بخانه اوبمهمانی رفته بود کشته میشود . **شکسپیر** تفصیل‌این قتل نفس نهانی را ازآن جاگرفته و به **مکبث** نسبت داده است . قلم او نقش ونگاری چند از وصف سوداها وسواسها دبیم وهراسهای نهانی **مکبث** و جاه طلبی مفرط همسر او که درهوس‌لقب « **ملکه** » بحد جنون رسیده، وتوصیف امثال اینگونه احساسات و

هواجس درونی ، ترسیم کرده ، و از آن منظرهٔ نمایشی هولناك نقش کرده است.

دیگر آنکه ، برحسب سالنامه تاریخی مذکور ، **مکبث** بعد از قتل **دونکان** و غصب تاج وتخت مدت ده سال باعدل وداد کامل سلطنت نموده وپادشاهئی با نهایت قدرت و عظمت داشته . و بعد از آنمدت اندك اندك تغییر خلق میدهد ودست بسفا کی وغداری میزند ، تا آنکه عاقبت بـه قتل **فلیانس** Fleance فرزند **بانکو** ، کمر می‌بندد ، لیکن او گریخته وبه بلاد « **گال** » پناه میبرد . ولی برخلاف نص آن سالنامه شکسپیر **مکبث** را از نخست روز پادشاهی ظالم و خونریز و ستمکار نشان داده است ، وهم‌چنین درچگونگی قتل **بانکو** وفرار پسرش تغییراتی دراصل داده تاحکایت خود را دلاویزتر وباورنق‌تر بسازد .

همچنین دراصل سالنامه مسطور است که **مکبث** نزد هـر ساحـری کـه سراغ میکرده می رفته وبرای استقرار سلطنت اسکاتلند درخود واعقـاب خود بسخنان آنان گوش فرا میداده است . لیکن **شکسپیر** پهلوان حکایت خود را بالاتر از آن قرار داده که بدکان هر جادوگر مبتذلی برود . بعقیده او تنها خواهران ثلاثه مرموز ، که در آغاز کار خود را باو نموده بودند ، تاآخر کار راهنما ومشاور **مکبث** بوده‌اند ولاغیر.

واقعه بحرکت آمدن جنگل

وقتی که **پرنس ملکولم** ازپادشاه انگلیس **ادوارد** ، به ده‌هزار سپاهی‌مدد یافت وبسرداری **سیوارد کنت نورتومبرلند** در پی استرداد تاج و تخت اسکاتلند عازم کشور خود شد **مکبث** با همه معایب که درکارخود داشته ، باعتماد سخنان مزوّر جادوان ، بادلی فارغ درقصر خود در **دونسینان** Dunsinane قرار میگیرد، ومطمئن است که تا جنگل **بیرنام** بطرف قصر بجنبش نیاید اورا آسیبی نخواهد رسید . شاهزاده **ملکولم** که شب‌هنگام بهمان جنگل میرسد امر میکند که هریك ازسپاهیان شاخه بزرگی ازدرختان بریده دربرابر خود بدست گیرند که چهره آنان درعقب آن مخفی بماند. این منظره سخن جاودان غیبگو را بیاد **مکبث** میآورد .

این واقعه عیناً درسالنامه **هلینشد** مذکور مشروحاً مسطور* و شکسپیر نیز آنرادرحکایت خود عیناً نقل کرده است .

قتل مکبث بدست مردی که از رحم مادر متولد نشده

ونیزدرهمان‌سالنامه‌نوشته شده‌است که **مکبث** بدست**مکدوف** کشته میشود. باآنکه ساحران‌باو گفته بودند که هیچ مرد که از رحم مادر بدنیا آمده باشد بر او دستی نخواهد داشت ، ولی **مکدوف** ،از آنجا که شکم مادرش راشکافته واو رابیرون‌آورده بودند، مصداق پیشگوئی ساحران نشده و**مکبث**را بقتل میرساند وسر اورا بریده برسر نیزهٔ نصب‌میکندوبنزد **شاهزاده ملکولم** میبرد ، و باین واقعه دوره هفده ساله سلطنت **مکبث** برتخت اسکاتلند سپری میشود . بعد ازاو **ملکولم** بـه پادشاهی آن مملکت می‌نشیند ،

ازاینقرار شکسپیرجزئیات درامای خودرا همه‌از مواقع مختلفه تاریخ‌اسکاتلند جمع کرده وتمام آنرا منسوب ومربوط بیك تن ، یعنی **مکبث** ، نموده است . با آنکه ذکر حوادث تاریخی را باکمال امانت پیروی نموده ، معذلك بواسطه شیرین کاریها و لطایفی که بکار برده سالنامهٔ تاریخی خشك وجامد را بصورت غمنامه لطیف وپر مغزی درآورده، ودر آن انواع افکار باطنی و هواجس نفسانی انسان را بهترین وصفی رسم

---

* حکایت حرکت جنگل یعنی گرفتن افراد لشکر خصم هریك شاخه‌ای را بقصد آنکه از نظر مستور بمانند بهمین صورت که در سالنامه هلینشد Holinshed آمده دراخبار عرب نیز وارداست، جاحظ دانشمند معروف این واقعه را به حسان بن تبع نسبت داده . گفته انـد :که چون لشکر او بـه یمامه نزدیك شد هرمرد درختی بردوش گرفت وخویشتن‌را نهان‌داشت ، زنی‌ازاهل یمامه موسوم به عنزه وملقب به زرقاء که ازبنات لقمان‌بن عاد،ودارای‌باصره قوی بود که‌ازسه روزه راه مسافت رامیتوانست ببیند، بربلندی رفت وازآن راه دورجنگل‌متحرك را مشاهده نمود، پس گفت: «یاقوم‌اتتکم‌الاشجاراواتتکم‌حمیر» مردمان سخن‌اورا باورنکردند . پس‌این بیت‌را بخواند :

اقسم بالله لقد دب الشجر　　　　او حمیر قد اخذت شیئا یجر

باز سخن او را تصدیق ننمودند، ومستعد دفاع وقتال ننشستند ، تا روزسوم لشکـر حمیر برآنها واردشده وآنهارا مغلوب نمود . قوت باصره‌آن زن درعرب مثل شده گفتند :ـ «ابصرمن زرقاء الیمامه .»

و حسان بن تبع از ملوك تبابعه یمن است که از سال ۲۹۷ تـا ۳۲۰ مسیحی در آنجا سلطنت میکرده .

آیا ریشه این افسانه ازشرق به اسکاتلند رفته یاآنکه درآنجا نیز همان واقعه بهمانصورت وقوع یافته است ؟ محتاج به تحقیقات بیشری میباشد که درقت حاضر برای نویسنده میسرنیست　(مترجم)

کرده است .

مکبث درسالنامهٔ تاریخی ، شخصی‌است بیروح و بی‌مغز ولی درغمنامه شکسپیر پهلوانی است تصوّری که دراو مطامع وشهوات بسیار جلوه گر است . دارای حب جاه بحد کمال . واحساسات ترس ووحشت بمنتهای شدت درنفس‌او ظاهر میشود ، چنانکه از اندك صوتی بیم دارد و بـا آنهمه نیرو منـدی و شجاعت ملعبـهٔ دست سودا ها واندیشه هاست .

همچنین زن‌او– Lady Macbeth –مظهر کامل‌خودپسندی‌وخودخواهی و جاه طلبی میباشد .

باری **شکسپیر** یك واقعه مختصر تاریخ را تبدیل صورت داده وباقلم هنرور خود آنرا بشکل درامی‌پرشور وشگفت انگیز درآورده است :

محققین گفته اند که درمیان غمنامه های شکسپیر طرح تراژدی **مکبث** ازهمه ساده تر وعمل آن ازهمه سریعتر است ، ودرآن حکایت ازاول تاآخر وقایع وحوادث بتوالی یکدیگر وبشتاب تمام صورت وقوع میبابد ، فکر فوراً بمرحلـهٔ عمل گـذارده شده و عمل بی درنگ به نتیجه میرسد و حوادث عجیب با استعجال تمام میآیند ومیگذرند .

همین سرعت وشتاب دراسلوب وسبك عبارت نیز معاینه دیده میشود ، و از ینرو نمایشنامه **مکبث** درعالم ادب بکمال‌ایجازوقلت‌الفاظ وغزارت معانی ممتاز ، وباختصار وبلاغت کامل موصوف است .

هم دراین حکایت است که **شکسپیر** تأثیر سرنوشت نهـانی وتقدیـر غیبی را در زندگانی افراد به جامعترین صورتی تصویر کرده وانفعال عوالم حس وشهود را دربرابر عوامل نهفتهٔ درغیب مشهود ساخته است .

اشخاص حکایت

دونکان ، پادشاه اسکاتلند	Duncan
ملکولم ، پسر دونکان و ولیعهد او	Malcolm
مکبث ، پسرعم دونکان و از نجباء کشور او	Macbeth
بانکو ، ازامرا و نجباء کشور اسکاتلند	Banquo
مکدوف، از بزرگان اسکاتلند	Macduff
فلئانس، فرزند بانکو	Fleance
بانوی مکبث، همسر او	Lady Macbeth
بانوی مکدوف، همسر او	Lady Macduff

سه جادوگر، بزرگان، لشکریان، خادمان و آدم کشان وغیره

صحنه : در نقاط مختلفه کشور اسکاتلند .
جنگل بیرنام
کوه و قلعهٔ دونسینان

فصل اوّل

درهوای مزوّر وجود وفضای مرموز هستی ، زشتی درحجاب زیبائی مکتوم و بدی درپرده خوبی نهان است. ابلق زمانه را نعل وارون گمراهی فزای رهنوردان جهان.

هوای خانه خاکی چنین است — گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین — برش تلخست و با هر تلخ شیرین

آورده اند : درهنگامی که تاج سلطنت اسکاتلند به تارك **ملك دونکان** ملقب به **رؤف** «The Meek» مزین بود ، امیری ازبنی اعمام پادشاه که **مکبث** نامیده میشد، در دربار او تقربی تمام داشت . ویرا شجاعتی بسیار بود ودر جنگجوئی ورزم آزمائی شهره روزگار . نزد پادشاه بحرمتی تمام وعزتی بسیار میزیست . وقتی گروهی ازیاغیان که نهانی از افواج کشور همسایه مدد میبافتند ، سر از اطاعت ملک برتافتند . **امیر مکبث** بدلاوری وشجاعت آتش فتنه آنانرا خاموش ساخت و ریشه آنانرا برانداخت .

روزی که بافتح و فیروزی از آنمصاف بزرگ باز میگشت ، باتفاق **امیر بانکو** که وی نیز از بزرگان و سران اسکاتلند بود و در آن جنگ او را شریك و انباز ، گذارش به بیابانی بی آب وعلف افتاد . ناگهان سه پیکر موحش کــه گویــا از عوالم سافلهٔ جحیم بر روی زمین آمده بودند ، بنظر او رسید . عنان باز کشید وبر آنان دید. سه کالبد دوزخی مشاهده کرد که به قیافتی زشت وچهری مکروه باجامــه وانــدام زنان لیکن ریشی کثیف بر گرد دهان ، دروسط آن بیابان نشسته وبجادوگری درپیوسته‌اند.

مکبث بطرف آنان تاخت و نام ونشانشان باز پرسید . آن سه تن انگشتان سبابه چرك و لاغر خودرا برروی لبهای خشکیده خویش نهاده ، ویرا اشاره بسکوت کردند .

ساحر نخستین برخاست، ویراسلام داد واو را حکمران «**گلامیز**» خواند.وی از اینکه این جــادوگران نام ومکانت او را دانسته‌اند بعجب آمد. دیگر بار **جادوگر** دومین برخاسته وبر او درود فرستاد وبلقب ارجمند «**امارت کادور**» که در مملکت اسکاتلند رتبتی رفیعتر از آن نبود ویرا ملقب ساخت وتهنیت گفت. این مرتبه بلند

از آن بالاتر بود که مکبث وصول بـآنرا آرزو کند ، از اینرو ویرا عجب و حیرتی فراوان دست داد .

دراین اثنا **افسونگر** سومین بپای‌خاست و او رامخاطب‌ساخت و گفت. «شادباش ای امیر! که‌ازاین‌مقام نیز بالاتر رفته وبر تخت پادشاهی اسکاتلند خواهی‌نشست!»

سه کالبد دوزخی مشاهده نمود

ازین سخن **مکبث** را لرزشی براندام افتاد. چه حصول‌این جایگاه عزیزومنیعش هرگز باندیشه درنمیآمد ودیهیم سلطنت را بر تـارك خویش بخواب نمیدید، خاصه در آنزمان که پسرعم وی برسریرملك نشسته واورا ولیعهدی جوان و رشیدبود که‌ارکان دولت واعیان مملکت همه ویرا جانشین شرعی شاه میدانستند .

این اندیشه ویـرا مشوش ساخت . خاموش و متحیر برجای بماند . پس از آن **جادوگران** رو بمصاحب وی، **بانکو**، نموده وبـا کلماتی پراز تعمیه و ابهام او را بنام خواندند وچنین گفتند : ای‌امیر، تو از **مکبث** کمتری، لیکن بزرگتری. بخوشبختی‌او نیستی لیکن سعادتمندتری، هرچند خود بمقام پادشاهی نائل نخواهی شدلیکن اعقاب توبر سریر سلطنت خواهند نشست!»

چون‌سخن‌ایشان بپایان‌رسید ناگهان‌رو بهوا کردنددریك بهم‌زدن‌چشم‌هرسه از نظر غائب گشتند .

آن **دو سردار** از این مشاهده ومکالمه مبهوت وحیران‌مانده بیقین دانستند که این سه‌تن‌افسونگرانی شیطان‌صفت‌اند که‌باعالم‌ارواح‌خبیثه‌سرو کاردارند . **بانکو** گفت:

«بسیط خاك را مانند دریای محیط حبابهائی است موهوم ومیان تهی» که این طائفه هم‌ازآنگونه‌اند. لمحهٔ‌جلوه گری کنند لیکن‌درلمحهٔ دیگردردریای‌نیستی ناپدید شوند، وای برآنکس که برحباب تکیه کند واز سراب شراب بخواهد !»

دراین اثنا که آندوتن را ازین پیش آمد تازه حیرتی بی‌اندازه دست داد و در معنای سخنان آن ساحران تفکر میکردند، ناگهان پیکی از جانب پادشاه در رسید و اعلام نمود که ملك‌بپاداش هنرمندی ودلیری که از **امیرمکبث** درجنگ باسرکشان مشهود افتاد ، ویرا بلطف خاص خویش برگزید و رتبه امارت **کادور** را بوی ارزانی فرمود. واورا باین موهبت بزرگ درمیان همگنان سرفراز ساخت

این بشارت که از نوادر اتفاق، با پیشگوئی **ساحران** درست مطابقت میکرد، بر تحیر و دهشت **مکبث** بیفزود چندانکه یارای سخن گفتنش نماند، ودر پاسخ فرستاده سلطان لب بشکرانه نگشود. همان لحظه درمیدان خاطرش آرزوهای جدید و آمال تازه جولان یافت، وامیدوار گردید که روزی پیشگوئی **افسونگر** سومین که او را بتاج پادشاهی نوید میداد نیز صورت وقوع حاصل‌خواهد نمود وبذروهٔ‌آن عظمت‌صعود خواهد کرد .

پس رو **بامیر بانکو** نمود گفت: «ایخواجه، آنچه‌را که ساحران گفتندایناك میبینم که اندك اندك بظهور میرسد. آیا تو نیز امیدوار نیستی که فرزند زادگانت روزی برتخت سلطنت نشینند ؟»

بانکو که امیری خردمند بود لختی باندیشه فروشد سپس گفت : همی بینم که هوای نفس‌ترا متوجه تاج‌سلطانی‌نمودهاند وشکوه این کلاه دلکش‌با همه دردسر، ترا بخود جلب میکند. مرا بیم از آن است که این جادوان سیاهکار که غولان‌وادی ضلالت‌اند دام غوایتی‌نهاده باشند وبا حصول وقایع‌خرد، مارابنابکاریهای‌بزرگ‌بگمارند که از آن جز سیاهروزگاری حاصلی نبریم :

بسا شه کز فریب یاوه‌گویان	**خصومت را شود بیوقت جویان**
ز مغروری کلاه از سر شود دور	**مبادا کس بزور خویش مغرور!»**

کلمات شرارت انگیز **افسونگران** در اعماق دل **مکبث** ریشه کرده و بر سرّ سویدای او چنان استیلا یافته بود که مجالی برای استماع نصایح حکمیانه **امیر بانکو** باقی نماند، و در آندم همواره میاندیشید که کی باشد که پای بر سر تخت گذارد!* *

---

* داستان تصادف مکبث بازنان جادوگر خالی از شباهت نیست با آنچه که در شاهنامه از سردار ایران، بهرام چوبینه، روایت شده است که او نیز مانند مکبث سرداری جلیل و باشکوه، و در ابتدا باهرمز شاهنشاه ایران یکدل و مطیع بود، تا آنکه روزی درنخچیرگاه بلخ، براهنمائی گور خری بجنگل درون شد و در آنجا درکاخی بلند زنی تاجدار را ملاقات نمود و آن زن، نهانی او را بسلطنت نوید داد و گفت: «که جلالت طالع توهمعنان آسمان و تاج تو قرین مشتری است.» وچون بهرام از جنگل بیرون آمد یکباره تغییر حالت داد و آئین پادشاهی پیش گرفت. بعضی از اشعار فردوسی در آن باب این است:

یکی کاخ وایوان فرخنده دید	کز آنسان بایران ندید و شنید
بیك دست ایوان یکی طاق دید	ز دیده بلندی او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر	نشانده بهر پاره در و گهر
بر آن تخت فرشی زدیبای روم	همه پیکرش گوهر وزر بوم
نشسته بر او بر، زنی تاجدار	ببالای سرو و برخ چون بهار
بر تخت زرین یکی زیر گاه	نشسته بر او پهلوان سپاه
. . . .	. . . .
بدین، زن چو برگشت بهرام گفت	که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت، پیروز گر باش، زن	همیشه شکیبا دل و رای زن
چو بهرام از آن گلشن آمد برون	تو گفتی همه بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر	تو گفتی بگردون بر آورد سر

از آن به بعد بهرام سر از اطاعت دربار مداین پیچیده باهرمز وپسرش خسروپرویز راه طغیان پیش گرفت بشرح وتفصیلی که در کتب تواریخ ساسانی مسطور است، نظر بمشابهت این دوافسانهٔ تاریخی در اینجا اجمالا بدان اشاره شد . (مترجم)

فصل دوم

مکبث را زنی بود مکاره وغدّاره، که شیطانرا درس حیلت آموختی واهریمن از او خبث وشیطنت اندوختی: چون شوی او از سفر باز آمد از سراسر سرگذشت خویش و **جادوگران ثلاثه** ویراآگاه ساخت، واینکه جزئی‌ازغیبگوئی آنان‌صورت شهود یافت ووی بر تبه و لقب امارت **کادور** نائل آمد، براو حکایت کرد. زن رااز این خبر شادی افزود واز آنجا که در پی جاه و جلال، که فتنهٔ جاهلان ظاهر پرست است، از هیچ کردار زشت باك نداشت، باغوای شوهر خود پرداخت واو را برای وصول بتاج زرین‌سلطنت دعوت بخونریزی‌وخطا کاری کرد.

امیر که بالطبع از آلایش دست بخون بیگناهان متنفر بود، در انجام حیل و دسائس وی رغبتی چنانکه بـاید ابراز ننمود، لیکن زن پیوسته در خاطر او وسوسه همیکرد وبر نابکاری‌ویراهمی‌انگیخت. خونریزی رامقدمه نیل‌مراد ومکمّل‌غیبگوئی ساحران میشمرد ومیگفت:

«اگر خواهی که در زمانه برمرکب آرزو سوار گردی همانا باید که خوی زمانه پیشه کنی، با زبان خوش آمدگوئی وبادیده دلفریبی‌بنمائی، لیکن با دست‌خون بریزی! بشتاب ودرپی حصول مقصوددرنگ منما!

جهان زانکس بود کو بشتابد   جهـانگیری توقف بر نتابد.

در آنهنگام قضا را پادشاه به‌تفقد ونوازش **امیرمکبث** قصد دیدن او فرمود، واز راه لطف و مهربانی شب را در قصر او بمهمانی شد. ولیعهدش **شاهزاده ملکولم** بـا گروهی از حواشی‌وارکان دولت درملازمت اوبودند. چون براو فرودآمد بمزیدالطاف شاهانه‌اش بنواخت و بمراحم ملوکانه‌اش تلطفها فرمود.

قصر **مکبث** در قلعه‌ای رفیع و عمارتی منیع جای‌داشت با فضائی خرّم و دلکش و هوائی خوب و خوش. چندان باعتدال هوا و صفای آب و طراوت گیا ممتاز بود که قمریان بستانی و پرستوهای بیابانی در اطراف‌غرفات ودرشاخسار اشجار آن‌آشیانها

ساخته وپیوسته بآواز دلنواز خود مترنم بودند واین خود بهترین علامت خوبی آب و هوای آن مکان بود، چه طیور خوش آواز همواره دراماکنی مأوی میگیرند که بهوای معتدل ولطیف وبوزش نسیم فرح بخش بر گزیده باشد .

باری ملك شبرا درمنزل امیر مکبث آسایش فرمود ووقتی بخوشی وخوشکامی بسر آورد . بانوهمسر مکبث نیز بخدمت پادشاه، چنانکه سزاوار بود برخاست وبپذیرائی مقدم او ضیافتی با شکوه مهیا ساخت و از انواع خوردنی وآشامیدنی، آنچه که طبعها را اشتها آورد وچشمها را لذت بخشد، فراهم نمود، لیکن دریغا که در زیر آن پیکر نرم ولطیف دلی سخت و خشن پنهان ! ودر پردهٔ تبسمهای شیرین او اندیشه های پر شر وشور نهفته ! چهرهٔ دلاویزش بگلی زیبا همی ماند که در دامن شاخسار آن ماری زهرآگین خفته باشد .

پیش از آنکه خوان طعام برچینند ، ملك مکبث را بشجاعت در میدان رزم و ظرافت در مجالس بزم ، شاهانه بستود و باعطای تحف وانعام گوناگون بر گزید . بانوی او را نیز لطفها فرمود و انگشتری از گوهر گرانبها بدستمزد مهمان نوازی باوعنایت کرد، پس آنگاه چون از رنج سفر روز خستگی و تعبی بسیار داشت، عزم استراحت فرمود، درخوابگاهی که برای وی آماده ساخته بودند بیارمید و بعادت شاهان پیشین دو خادم که پاسبانان خلوت او بودنددرجوار بستر او بخفتند.

چون همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت خاموشی و سکوت عالم را فرا گرفت، در دل آن شب تار، صوتی جز آوای هولناك گرگان صحرائی شنیده نمیشد . وجنبنده ای جز خیال آشفتهٔ خفتگان مدهوش بجنبش اندرنبود:

شبی ناخوش تر از سوك عزیزان	ز وحشت چون شب بیمار خیزان
دهل زن را زده بر دستها مار	کواکب را شده در پایها خار
سیاست بر زمین دامن نهـاده	زمانه تیغ را گردن نهاده !!

در دل چنین شبی پر وحشت وسیاه، بانوی مکبث بریختن خون آن پادشاه عادل از جامه خواب برخاست وبراین نیت شوم دلیرانه آستین بالا زد.

اقدام زنی لطیف چون او برچنین امری شنیع، که لایق وحشیان و ددان آدمیخوار

است، از آن سبب بود که بیم داشت مبادا خوی مردانه شوی از انجام آن کار ناهنجار تن زند، وبر کشتن پسرعم خویش درخانه خود مردد گردد. هرچند آن مرد توانا را بسحر کلام وافسون سخن چنان ناتوان ساخته بود واهریمن حب‌جاه را چندان برنهاد او مسلط کرده که از هر جنایت روبر نمی‌تافت و بارتکاب قتل آن **پادشاه** بیگناه جرأت و جسارت مینمود . معذالك از فرط ولع انجام این عمل را بدست شوی باز ننهاد، مبادا طبیعت ساده آن مرد شجاع که بمراحل انسانیت نزدیك‌تر است ، حائل و مانع اقدام وی بر آن کار زشت گردد. پس خود خنجری برنده بکف گرفت وآهسته بخوابگاه **پادشاه** درون شد. دو نفر پاسبان را از شراب آمیخته بداروی بیهوشی آنقدر بنوشانید که مست طافح افتاده وغریق دریای خواب بودند. چون بکنار بستر **دو نکان** رؤف بایستاد شمایلی مطبوع وقیافهٔ نجیب دید که بادلی مطمئن وخاطری ایمن‌بخواب خوش اندر است . حالی که خواست خنجر را برسینه او فرود آورد نـاگهان چهره او بشباهت پدر وی نمودار گشت. اعضایش‌سستی گرفت وجرأت‌عمل نیاورد بی‌اختیارفرار نموده‌نزد شوی خود باز گشت.

مکبث را دید که سر بجیب فکرت فرو برده و در کار ناپسند خود دو دل، ودر امضای عزیمت زشت خویش مردد است. چه با خود میاندیشید که خدمتگزاران‌وفادار **پادشاه** را نشاید که خنجر خیانت بر حنجر آنان بنهند، خاصه آنکه علاقهٔ رحمیت و رابطهٔ قرابت نیز در بین باشد. گذشته از آن که **پادشاه** اینك در خانهٔ او مهمان‌است وآئین مهمان نوازی برخلاف‌آن میزبان‌باید که مهمان را ازهر گونه خطر حفظ کند نه‌آنکه خود بغداری دست بخون‌اوبیالاید.

باری ضمیر وی از این کردار قبیح وی را منع مینمود و عدالت و کرم اخلاق **ملك** را بیاد او میآورد که چگونه آن **پادشاه** مهربـان بـا زیردستان خود بداد و دهش رفتار میکند وبزرگان وبزرگ زادگان کشور را عزیز میدارد. اینگونه‌شاهان دادگر رعیت نواز که بحقیقت سایه پروردگارند کشتن آنان گناهی است ، عظیم که خداوند کیفر آنرا دو برابر خواهد ستاند، و از این همه گذشته **ملك‌دو نکان** خود درباره شخص وی همواره کمال مهر و محبت را مبذول میداشته است ، واو را بمکانت

رفیع ورتبت ارجمند امتیاز داده ودر پرتوالطاف او عالیترین مقام عزت را در مملکت اسکاتلند نائل گردیده، چگونه روا باشد که در برابر چنان احسان، چنین سیّئه‌ای روا دارد ودامان شرف خود را بدین لکّه‌خون آلود ننگین سازد!!

در این اندیشه‌های پریشان عزیمت‌او دچار سستی وتهاون بود که‌زن وی‌بدرون آمد. چون دو دلی وفتور او را مشاهده نمود بخبث فطرت باز آغاز وسوسه کردوپارهٔ از روح پلید خود را در قالب افسونهای مهیج از مجرای سمع بقلب شوهر سیاهروز خودفرو ریخت، واو را براین تردید عزم وتلون مزاج ملامت‌ها نمود وبه‌تزلزل‌وتذبذب سرزنشها کرد. فوائد ونتایج آن عمل را درنظرش جلوه گر ساخت و گفت:

«مرد نیکبخت آن است که در اغتنام‌فرصت مناسب کاهلی نورزد ودامن‌دولت را از دست ندهد، که اگر یکبار غنیمت از کف برود دیگر بدست نیاید. هم اکنون کاری بدین سهولت درپیش است واگر در دل این‌شب بیمدّعی وزحمت، این کارانجام گیرد در پس آن هزاران شب وروز پر از جاه وجلال نهفته. مرد باید که در طلب مجد وعظمت از مبادرت باعمال خطیر روبر نگرداند و جبن و هراس که از خصائص سفلگان و فرومایگان است در دل راه ندهد. اندیشه‌های پریشان که موجب تردید عزیمت است آدمی‌را ازذروهٔ علیای بزرگی وعزت دورمینماید ووسواس وهراس مردرا در حضیض مذلت فرومیاندازد. مرا با آنکه زنی ضعیف بیش نیستم برای حصول گوهر جاه وجلال ونیل‌بمرتبه رفعت و بزرگی، بدان پایه استقامت وپایداری است که هر گاه کودك شیرخوارم از آغوش بباشد واز پستان من بنوشد وبر چهرهٔ من تبسم کند و او را درچنین حال چون جان عزیز دارم، اگر در راه حصول بمقصود مانع من شود، هر آینه بیدرنگ اورا از آغوش خود بدور افکنم و چنانش بر زمین اندازم که مغزش پریشان سازم. پس توایمرد چگونه روا داری که در همت بلند وعزم متین‌بازنی چون من برنیائی؟ برخیز ودشمن از پیش راه بردار که ترا راه عظمتی چنان درپیش‌است!»

این وساوس درسینهٔ **مکبث** تأثیری کامل کرد وعزم‌متهاون او رااستواری‌بخشید روح جلادتی در او پدیدار شد. برپاخاست وخنجر برنده بدست گرفت ورویی‌بپوشانید ودزدانه بغرفهٔ خواب **شاه** بیچاره درون‌آمد، چون پردهٔ خوابگاه بگشودوبرآن‌چهرهٔ

معصوم نظر کرد، ناگهان خنجری دیگر درهوامشاهده نمود که قبضهٔ آن بسوی‌اوست واز نوکش قطرات خون میچکد!! وی با خاطری دژم وضمیری آشفته دست برد که آنرا فرا گیرد، فی‌الحال ازنظرش محو گردید، وآن خود جز خیالی بیش‌نبود که روح جنایت پیشه‌وتباهکاروی دربرابر دیده‌اش‌مجسم‌ساخته بود. پس‌خواه وناخواه تسلیم‌پنجهٔ اهریمن شد ویزدان را فراموش نمود. پس‌خنجرخویش را برسینهٔ عریان آن مستمند فرودآورد وبیك ضربه کار اوبساخت.

چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ — که‌خون‌برجست‌ازاو‌چون‌آتش‌ازمیغ
ملك درخواب‌خوش پهلودریده — گشاده چشم و خود را کشته دیده !

همان لحظه یکی ازدوپاسبانان که غرق دریای خواب ومستی بود، قهقه ای زد ودیگری درخواب فریاد برآورد: «قتل!» وهر دواز خواب بیدارشدند. لیکن‌جایگاه را تاریك و خاموش دیدند. وحشت و اضطراب را از احلام و اضغاث دانسته یکی از آندو گفت: «بارالها برما رحمت‌آور!!» دیگری گفت «آمین!» . **مکبث** که ترسان و هراسان ایستاده سخنان ایشانرا میشنود،خواست که در آن دعا با آنان همزبانی کند وبا آنکه بیش از آندو حاجت به رحم و کرم الهی داشت، لیکن نام خدا در گلوی اوبماند وزبانش یارای گفتن آمین نیاورد، پس‌خاموش بایستاد.

در این زمان هاتفی در دل او بآواز آمد و با صوتی جلی گفت : «**ای‌مکبث !** ای قاتل بیگناهان وای کشندهٔ خفتگان! ازین پس خواب خوش بر تو حرام است ! چون آسایش و آرام دیگران منغض کردی چشم آسایش برهم نگذاری و آرام دل و سکون خاطر نیاری !!»

از وعید این سخنگوی غیبی **مکبث** را طاقت صبر نماند، ترسان و لرزان،افتان وخیزان نزد همسرخود باز گشت و او را چنان دید که گوئی برسر آتش‌نشسته است و اندیشه همی کرد که مبادا **مکبث** را سستی عزیمت قوت گرفته و کار را بپایان نرساند، لیکن چون دستهای او را مشاهده کرد که از خون ارغوانی شده دانست که سیاهکاری او انجام یافته، شادمان شد، نفسی آسوده برآورد. پس آنگاه شوی رادلداری داد واندکی آب آورد که دستهای خون‌آلود رابشوید. مکبث چون بر کفهای‌خود

نظر نمود فریاد برآورد : آوخ ! چه دستهای پلید ناپاك ! چشمان من از سرخی آن سیاه میشود و دریای اخضر فلك از عکس آن حمرت‌میگیرد، وهفت دریای زمین آنرا سفید نمیتواند کرد!»

«وساوس زن درمکبث تأثیر کامل کرد برپاخاست
و خنجری برنده بدست گرفت . »

زن ازین‌سخنان او را ملامت کرده‌و گفت: «دل‌قوی دار! از مردگان‌وخفتگان که صورتی‌ازخیال بیش ندارند، مرد شجاع نهراسد، و از کالبد بیجان‌جزاطفال‌خردسال کس بیم نکنند. خوش باش که تخت سلطنت از آن تو شد!» سپس خنجر خون‌آلود را گرفته دوباره بغرفهٔ ملك شتافت و دست و پنجهٔ خادمان مدهوش را بخون آلوده ساخت‌و تیغ خونین را در دامان آنان نهاد باشد کـه تهمت این جنایت دامنگیر آن بیگناهان شود .

فصل سوم

بامدادان که پرتو خداوند نور پردهٔ ظلمت سیاهکاران شب را بدرید، و طلعت آفتاب در میان مهد خون آلود افق نمودار گردید، اهل قصر **مکبث** سر از بستر خواب برداشتند. غریوی از یکسو بلند شد که قتل **ملك** را اعلام نمود. **مکبث** و بانوی او که میزبانان آن جماعت بودند حجابی از ریا و سالوس بر کردار زشت خود پوشانیده، بانواع ماتم و سوگواری تظاهر کردند. زن از یکسو مدهوش گردید و شوی از دیگری سو، شمشیر آخته دو نفر نگاهبان پادشاه را به تهمت ارتکاب بر آن جنایت سر از تن جدا ساخت.

لیکن با همهٔ این ظاهرسازی وریاکاری باطناً در دل همگنان شك و ریبی پیدا شد و آینه خاطر آن گروه را از غبار خیانت آندوتن زنگ گمان بد فرا گرفت. شاهزاده **ملکولم** که ولیعهد دولت بود با خود گفت: «هر آینه آندو خادمك حقیر را جرأت وجسارت آن نبود که بـه چنین کار خطیر مبادرت کنند. شك نیست که **مکبث** خود بطمع تاج وتخت شاه را هلاك ساخته و در زیر تبسمهای نفاق آمیز خنجر آبدار نهفته است. هرچند اورا قرابت وخویشی بسیار است، لیکن مردانگی وفتوت وی کم است، خیانت پیشگان هرقدر بخون از دیگتر ند خونریزترند. هماناطریق عقل آنست که راه فرار پیش گیرم واز ینورطه جان بسلامت برم. پس درحال براسبی تندروسوار شد واز آن جایگاه پر خطر بگریخت، وتا خارج سرحد **اسکاتلند** عنان باز نکشید و بدرگاه پادشاه انگلیس پناه برد.

در آن غوغا که تاج اورا گره بود، سری برد از میان کز تاج به بود
سراسر تخت را بی‌تاجور ماند! جهان را بر جهاندار دگر ماند!

فرار آن **شاهزاده** تاج پادشاهی اسکاتلند را بیصاحب گذاشت ازینرو ارکان دولت ناگزیر گشتند **مکبث** را که با پادشاه مقتول قرابت صلبی داشت وازو نزدیکتر بوی کس نبود، بسلطنت بپذیرند. چون افسر شاهی برسر نهاد وبرسریر سلطنت بنشست،

غیبگوئی ساحران نابکار صورت شهود یافت ومواعید آنان صادق آمد.

باری زمانه آن دو تن را با روی گشاده استقبال نمود و مقام رفیع سلطنت رابا دل سیاه و دست خونین بدست آوردند، یکی **ملك** و دیگری **ملکهٔ** اسکاتلند شد.

با اینهمه، خار خار این اندیشه خاطر آنانرا پیوسته ریش میداشت که اعقاب و فرزندزادگان آنها از نتایج عمل شوم ایشان بهره‌ای نخواهند برد و تاج و تخت ملك بنابرپیشگوئی ساحران، عاقبت نصیب اولاد **بانکو** خواهد گردید. دست و دامان خود را بخون بیگناهی آلوده نمودندومظلمه گناهی چنان‌عظیم را بگردن گرفتند وسلطنت را از خاندانی منقرض ساختند؛ لیکن خود از آن بی‌نصیب خواهند ماند و اعقاب مردی بیگانه عاقبت بر تخت نشسته کامرانی‌ها خواهند کرد.

مکبث با خود میگفت: «همانا تاجی لرزان برسر نهاده‌ام وعصائی سست‌وناپایدار بدست گرفته. دریغا که گوهر پاك انسانیت را برای سود بیگانگان آلوده و چرکین ساختم!!»

این اندیشه وتشویش چندان بر صحیفه دل ایشان نیش میزد که عاقبت بر آن شدند که **بانکو** و فرزندش **فلئانس** رانیز بقتل رسانند؛ مگر باشد که فال‌افسونگران گرچه دربارهٔ‌ایشان‌مطابق‌واقع شد، دربارهٔ **بانکو** واعقاب اوتحقق حاصل نکند. درپی انجام‌این‌نیت شوم‌باز بخیانتی‌نوبرخاستند و بزمی‌شاهانه‌بیاراستند. سراسر بزرگان کشور وسرداران‌لشکر را بمهمانی‌بخواستندوخاصه **امیر بانکو** و فرزند یگانه‌اش را نیزدرآن مجلس دعوت نمودند. آنگاه سه تن جنایتکار خونخوار را که بر ریختن‌خون‌آدمیان دلیر بودند؛ در راه آندو نهانی بداشتند و قرار گذاشتند که چون **امیر** و پسرش شب هنگام از آنطریق بگذرند؛ آن سه برآنها تازند وخون‌آنان بریزند.

چون شب تار پرده بر سیاهکاری آن بدکرداران بپوشانید؛ و اهریمن ظلمت بریزدان نورغلبه یافت. زورق زرّین خورشید در دریای‌خون‌آلود مغرب غرقه شد.

سواد شب که برد از دیدها نور — بنات النعش را کرده ز هم دور
نمانده از خم خاکستر آلود — ز آتشخانهٔ دوران، بجز دود!!

در آنهنگام؛ آندوتن بسوی قصر پادشاه روان شدند. در کمینگاه آن آدم کشان

بی‌باك ناگهانی بآنان درآویختند وچون **امیر** بیخبر و این حمله نابهنگام بود، مجال مدافعه نیاورده بخاك هلاك افتاد؛ لیکن فرزندش **فلئانس** جان بسلامت بدربرد وازچنگال آن آدم کشان غدّار فرار نمود.*

ازآنطرف در بزم **ملك**، **ملکه** بدلارامی و دلربائی از مهمانان بنشست وبحسن محضر ولطف مخبر بشرایط میزبانی برخاست. انواع خوردنیهای شیرین ونوشیدنیهای خوشگوار فراهم فرمود. **ملك** نیز بانجبا واعیان ملك بمهربانی ولطف سخن گفت، واز آنان شاهانه پذیرائی کرد.

ناگهان یکی ازقاتلان شقاوت پیشه، نهانی از گوشهٔ پدید آمده **ملك** رافراپیش خواند ودر گوش او گفت که **بانکو** کشته شد لیکن فرزندش فرار نمود. از این خبر **مکبث** هم شادمان شد وهم غمگین، با خود گفت: «شیر را کشته و شیربچه را رها کردند همانا روزگار او را پرورش خواهد کرد، تا روزی برجای ما بنشیند!» آنگاه خویشتن داری کرده باسالوسی هرچه تمامتر روبجمع مهمانان آورده گفت: «دریغا که یاروفادار من، **امیر بانکو**، دراین شب خوش ما را بانتظارقدوم خویش مشوش گذاشته وهمگنان را از دیدار خود محروم ساخته است! اگر برغیبت خود عذری موجه اقامه نکند هرآینه ازین غفلت او را مؤاخذه خواهیم کرد!!»

هنوزش این کلمات مزّور برزبان بود که ناگهان روح **بانکو** بصورت شبحی رقیق درآن جمع نمودار گردید وبرفراز سریری که مخصوص **ملك** نهاده بودند بنشست **مکبث** که بسوی آن نشیمن میرفت چون آن شبح بدید ازفرط دهشت برجای بماند؛ با آنهمه دلیری و جرأت که از هیچ خطر بیم نمیکرد از رؤیت آن خیال هراسان گشت. رخساره ارغوانیش ازترس زعفرانی شد، با چشمانی خیره و پیکری لرزان نگران ماند.

---

* درتاریخ مملکت اسکاتلند سلالهٔ از سلاطین وجود دارد بنام استوارت **Stuart** که همه از نسل فلئانس **Fleance** میباشند. این‌خاندان از سال ۱۳۷۱م. تا سال ۱۶۰۳م. دراسکاتلند وازه۱۶۰۳ تا ۱۷۱٤م. درانگلند سلطنت کرده‌اند وآخرین آنان جیمس ششم یا ژاك، شاه اسکاتلند است که بسلطنت انگلند نیز نائل آمد وبه جیمس اول ملقب شد، بوجود او تاج وتخت دومملکت یکی گردید.

(مترجم)

ملکه ومهمانان که از آن منظر بیخبر بودند، ملك را مدهوش وهراسان دیدند که برسریری تهی‌خیره گشته همی بیند. ملکه بسوی او رفته آهسته سبب آن حالت سئوال نمود، چون ملك آنچه میدید براو باز گفت، بخندید وشویرا ملامت نمود. وبر این جبن وبد دلی سرزنش کرد وگفت: «همانا اندیشه‌های باطل وخیالات خـام دماغ ترا مشوش ساخته، واین خود جز توجّه خیال وتجسّم واهمه چیزی دیگر نیست.همان گونه که در آن شب کذائی خنجری موهوم در هوا دیدی اکنون نیز صورتی خالی از معنی که مخلوق پندار تست درنظرت جلوه گر شده! برخیز، ودلیرانه دستی‌برفشان واین سودای پریشان را بجای خود نشان !!»

لیکن این سخنان در خاطر مضطرب مکبث آرامشی پدید نیاورد، و با الفاظی بیکدیگر آمیخته و عبـاراتی از هم گسیخته شبح را مخاطب ساخته بی آنکه ملتفت معانی آن باشد، یا حضور اغیار را اندیشه کند، ازجنایات خود سخنانی میگفت،چندان که ملکه را بوحشت افکند و بیم آن نمود که مبادا راز نهفته آشکار گردد و اسرار نهانی فاش شود. از اینرو با شتابی تمام عذر مهمانان را خواست و گفت :

«سلطان راغالباً حال بدینمنوال است که سودائی بردماغ او چیره میشود و افکار اورا پریشان میسازد. دراینحالت باید که درگوشهٔ آرام گیرد!»

مهمانان‌نیز که‌حال مکبث را بدانگونه آشفته دیدند ملکه رابدرود گفته‌بمنازل خود باز گشتند.

القصه، ازآن‌شب ببعد، همانگونه که هاتف غیبی ویرا تخویف‌نمود، خواب‌خوش و خاطر ایمن بر مکبث حرام شد. غالباً مغلوب وسوسه‌ها و اندیشه‌های پروحشت بود، واوهامی‌سهمگین برضمیر اواستیلامییافت. شبان دراز دیده برهم نمینهاد و اگر لحظهٔ میخفت‌همانادم بخوابهای موحش واحلام هولناك دچارمیگشت.

چون خون امیر بانکو بریختند، عذاب روحانی آن زن وشوی مضاعف گشت. فرار فرزندش فلئانس که در نظر آنان نیای اعلای سلاله سلاطین آتیه میبود بیشتر برتشویش بال واضطراب احوال آنان برفزود وخلاصه‌آنکه‌آسایش درونی وامنیت‌نفس

مکبث رارها کرده، برنجی درونی وشکنجه‌ای دائم مبتلا گردید، وچندانکه راحت خاطر وسکونت باطن آرزو میکرد نمییافت .

مژه چون کاس چینی نم گرفته !   **میان چون موی زنگی خم گرفته !**

خری خرمغز ومغزی پرزخرچنگ   **و از آن دلتنگ روآفاق دلتنگ !!**

نـرفتی جز بغفلت روزگارش   **نبد جز خیره گفتن هیچ کارش !!!**
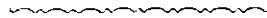
فصل چهارم

چون تشویش بال واضطراب خیال مکبث از حد بگذشت وطاقت صبر و تحملش نماند، بر آن شد که دوباره از افسونگران ثلاث درمان دردخویش بخواهد واز جادوی آنان درد نهانی خود را درمانی بطلبد. آلام درونی خطاکاران و جراحات دل خیانت پیشگان چون از شفاخانه ایزدی داروئی نیابد وپزشك الهی مرهمی از فضیلت وتقوی بر آن نگذارد ناچار بیمار شقاوتمند از اهرمن و پیروان او مداوا میجوید .

جادوگران در مغازهٔ ظلمانی و سهمناك، گرداگرد تنوری نشسته وسحری کلان درپیوسته بودند : بر فراز تنور دیگی منحوس همی جوشید که اندر آن مخلوطی از اشیاء شیطانی گرد کرده : امعاء خفاش ودم مار وچشم چلپاسه وزبان سگ وپای حرباوبال جغد وجمجمهٔ افعی ودندان گرگ وحوصلهٔ مار ماهی بهم آمیخته، وجسد مومیائی عجوزی زشت بر کنار آن نهاده، از ریشه نباتی زهرناك که در شب تار آنرا از خاك بیرون کشیده بودند وآنرا باطحال بز و کبد یهودی و نهال درخت گز که درروی خاك گوری روئیده بود، با انگشت جنین سقط شده همه را ترکیب کرده و معجونی شوم ساخته . حالی که آن دیگ را جوش واشتعال بحد کمال میرسید، درحال ظرفی مملو از خون بوزینه براو میفشاندند وافسونی میدمیدند که حرارت آن فرو مینشست چون سرد میشد باز ترکیبی از خون گراز وپیه جسد آدمی مصلوب . در آن آتش می فکندند که دوباره شعله ور میگردید. بزور این سیاهکاری ارواح خبیثه اهریمنان را از درکات دوزخ در آن مغازه وحشت افزا حاضر ساخته وبا آنان سخن میگفتند .

دراین حال بود که مکبث، باچهری دژم وروانی آشفته ، بآن مغاك هولناك درون شد وآنان ریشدار رادرود گفت ودرخواست نمود که پرده ازروی اوهام وشکوك او برافکنند و او را از حوادث آتیه خبری دهند. باشد که دل مضطرب اوراسکونتی حاصل گردد .

جادوگران گفتند: «ما کنون از اعماق سافلهٔ جحیم، ارواح زشت و پلید در اینجا نمودار خواهند شد وترا باید که زبان بسخن نگشوده همه گوش باشی، تاآنچه

که ترا مصلحت است بتو باز گویند.» پس آن‌ساحران نابکار بخواندن عزائم و افسون مشغول گشتند . ناگهان‌غرش رعدی مسموع گردید و در آن‌ظلمتکده برقی بدرخشید و از آن میان سه **پیکر** موهوم نمودار شد :

پیکر نخستین بصورت‌جمجمهٔ بود که بکلاه‌خود و مغفری آهنین‌مسلح گشته،وی **مکبث** را مخاطب‌ساخت و او را بنام بخواند، آنگاه گفت: «ای پادشاه، از **مکدوف** امیر ناحیه فیف Fife همیشه هراسان باش و از جان خود بر او حذر نما!» **مکبث** را که همواره از آن امیر وحشت و بیمی آمیخته برشك و حسد در دل بود ، این سخن با سرّ ضمیرش مطابق افتاد وازین نصیحت خوشنود گشت.

پس **پیکر دومین** بصورت کودکی خون‌آلود نمودار گردید . او نیز **مکبث** را بنام خواندو گفت: «بیم وهراس در دل‌مدار وبا صلابت وقساوت بخونریزی مشغول باش! ازنیروی آدمیان برتو باکی‌نیست؛ زیرا آنکس که ازرحم مادر متوّلد شده‌بارای آزار ترا نخواهد داشت.» این بگفت و از نظر ناپدید شد .

مکبث ازین سخن لختی باندیشه فرو شد وبا خود گفت:

«اگر چنین است مرا از **مکدوف** چه بیم وخطر؟ و از آسیب اویم چه زیان وضرر؟ هر آینه از او هیچ باك ندارم و او را هلاك سازم وخاطر از دغدغه‌اش بپردازم.»
پس نوبت به **پیکر سومین** رسید: در میان هوائی‌غبار آلود، جسد طفلی‌خردسال که‌تاجی برسر ونهالی دردست داشت، آشکار گردید و فریاد برآورد:«ای **مکبث** پادشاه‌اسکاتلند! نه از دسیسه کاران و نه از جنگ آوران بهیچ رو خائف مباش؛ زیرا مادام که‌جنگل **بیرنام** بسوی کوه‌**دنسینان** بحرکت نیاید، هیچ لشکری در روی زمین ترا هزیمت‌نتواند داد.» این بگفت وازبرابر دیدگان وی محو گردید .

مکبث را ازاین کلمات شادی وفرح بسیار دست داد. فریاد برآوردوچنین گفت: «ای غولان وادی ضلالت! شاد باشید که مرا بدین نویدهای فرح‌انگیز شاد ساختید ! کی میتواند جنگلی عظیم را بسوی کوهی بحرکت آورد؟ مرا از دشمنانی که‌همه از زهدان مادرمتولد شده‌اند باکی‌نیست،وهیچ خطری ازابناء بشرمتصور نه، عمرطبیعی را بعیش وخوشی بسرخواهم آورد .»

پس رو بساحران نمود و گفت: «ایخواهران، ازین مژده‌های خوش شما را سپاسدارم، لیکن هنوزم خاطر از یك معنی پریشان است ودل از یك اندیشه‌هراسان، همی خواهم بدانم که پس از من تاج و تخت اسکاتلند نصیب که خواهد بود؟»

در پاسخ این سؤال ساحران بلرزه درآمدند، دیگدان بزمین فرو رفت، نغمه موسیقی لطیفی بگوش رسید، از یك گوشه‌نوری بسیار مطبوع بدرخشید و در پرتوآن هشت شبح باجامه پادشاهان جلوه گر گشتند ویکایك از برابر دیده **مکبث** بگذشتند. آخرین آنها **امیر بانکو** بود، بازلفکان خون‌آلود که جامی از بلورصافی در دست‌داشت و در درون آن صورتی چند که کنایه از پادشاهان دیگر بود دیده میشد. چون با **مکبث** مقابل شدتبسمی کرد وباسبّابه بآن هشت شبح وآن جام اشاره کرد و درحال همگی از نظر ناپدید گشتند.

مکبث ازین اشارت دریافت که این اشباح هشتگانه سلاطینی هستند ازاعقاب **بانکو** که پس از وی وارث تاج وتخت اسکاتلند خواهند شد. ازین معنی او را غم و اندوهی بسیار فرا گرفت. لختی بفکرت فرو رفت، چون سربرآورد ملاحظه نمود که ساحران نغماتی غم‌انگیز نواخته ودراطراف آن آتشدان برقص‌شیطانی‌پرداخته‌اند و درهمان‌لحظه از نظر او غائب گشتند. پس از جای برخاست درحالی که‌دل‌وی‌چون سنگ‌سخت، ودرخاطر جزریختن خون بیگناهان اندیشه‌ای نداشت.

کسی‌را کاوزخون‌آماس خیزد   کی‌آسوده‌شودتا خون‌نریزد ؟!

چون از مغاره بیرون آمد، پیکی بر او در رسید و خبر آورد که **مکدوف امیر فیف** از جایگاه خود فرار کرده وبانگلستان گریخته وبشاهزاده **ملکولم** متصل شده است. چون اندکی فراتر آمد جاسوسی دیگر ویرا آگاه ساخت که شاهزاده **ملکولم** از پادشاه انگلیس بمال ورجال اعانت یافته و لشکری جرّار گرد آورده، آهنگ‌آن دارد که باسکاتلندحمله کند، خون پدربخواهد وتخت‌مغصوب‌بدست‌آورد.

از این اخبار خاطر **مکبث** برآشفت، خون در دلش بجوش آمد و از فرط غضب امر فرمود که چند نفر دژخیم خونخوار بقصر **مکدوف** تاخته‌زن و کودکان‌خردسال او را از دم تیغ بگذرانند، و قصر او را با خاك یکسان سازند و احدی از خویشان و بستگان او را بجای نمانند.

فصل پنجم

رفتار ناهنجار و کردار ناپسند آن پادشاه غدّار قلوب رجال کشور را از او بیزار ساخته و همگی از و نفور گشتند. برخی فرار اختیار کردند به انگلستان نزد شاهزاده **ملکولم** و امیر **مکدوف** شتافتند، بعضی دیگر که علاقهٔ به خویشان و پیوند یاران، آنانرا اجازت سفر نمیداد، از ترس **مکبث** دم فرو برده خون دل میخوردند و مترّصد موقع مناسب بودند که هنگام فرصت شمشیر از نیام آخته و دمار از روزگار ظالم درآورند. افراد رعیت از آن ملك ستمکار بستوه آمدند همه کس او را سفلهای فرومایه میشمرد، وحرمت وعزّتی که درخور مقام سلطنت است باو روا نمیداشت.

از رفتار و کردار ناپسند مکبث همگی نفور داشتند
ودم برنمیآوردند!

سپاهیانی که بروزمزدی نه بزورمردی گرد آورده بود، بادلی ملول وخاطری بی‌رغبت، باو خدمت مینمودند. عاقبت نفرت خلایق کار را براو تباه و روزگارش سیاه کرد، وروی شادی ومسرت ازجهان نمیدید، همه دم آرزوی مرگ میکرد ومیگفت:

«خوشا بحال **دونکان** که من او را هلاك ساختم، اینك با دلی آسوده و روحی شاد در قبر خفته، نه‌از تیغ دشمنانش آسیبی‌است و نه‌از کینه بداندیشان گزندی! ازعداوت آشنایانش هراسی نیست و از خصومت بیگانگانش بیم وباکی نه!!» او را حال بدین منوال میگذشت و همسر او را نیز وحشت و تشویش درونی دائماً افزایش میگرفت، گاهگاه حالت‌اغما ومدهوشی براو دست میداد. در آن حالت بصراحت خطاهای خود رااعتراف میکرد، وخویشتن‌را آدم کشی جنایتکار میخواند. چندانکه طبیبان با داروهای جسمانی او را معالجت میکردند بیماری روحانی او شفا نمییافت همه روز اندیشه‌های سیاه روز روشن رابر او چون‌شب تار میساخت، وهمه شب افکار ناپسند مغز دردمند اورا فشرده وروانش‌رافسرده میکرد. دمبدم نیش ضمیر دل او را بیش از پیش ریش میساخت.

تا آنکه مقارن‌همان‌ایام که لشکرانگلستان با شاهزاده **ملکولم** وامیر **مکدوف** بسوی قلعه **مکبث** نزدیك میشدند، روزی با خنجری آبدار بخود کشی مبادرت نمود وجان رنجور را از قالب فرسوده رهائی بخشود.

چون خبر مرگ او را به مکبث دادند نفسی سرد برآورد و گفت:

«سرانجام زندگانی را ازاین‌خبر محنت‌اثر گزیری‌نیست. همه روز بر شمارهٔ ایام عمر رفته‌میفزاید، وهر فردائی بدیروز ملحق میشود، تا آنکه‌ناگهان بانگی برآید وخبر مردن ما را اعلام نماید. آنگاه سراسرروزهای گذشته در دل خاك مدفون گردد! عمرچیست شمعی، که لهیبی برسردارد وهمان شعله اوراانداندك تباه وخاکسترسازد! یادرخشی، که لمحهٔ درفضای‌تاریك عالم وجود پرتوافکند وناپدید شود! یا نغمهٔ، که ساعتی‌چندهوا را باهتزازآورد لیکن‌همان ساعت ساکت وخاموش گردد! یا افسانهٔ، که ژاژخائی‌هرزه درا، بـا طنطنه و طمطراق حکایت کند ولی از آن الفاظ پرخروش معنائی مفهوم نگردد!!»

چه بخشد مرد رااین سفله ایام   که یك‌یك باز نستاند سرانجام؟

بصد نوبت دهد جانی بآغاز   بیك نوبت ستاند عاقبت باز ...!!

فصل ششم

پس از مرگ ملکه مکبث تنها و بیکس گشت، واورا شریك درد غم و همدرد رنج والمی نماند که در کناروی لمحهٔ خاطر پریشان را جمع آورد، یا افکار شیطانی و وساوس اهریمنی خویش را با او در میان گذارد، پیوسته موکب شاهزاده ملکولم واشکریان او نزدیکتر میشدند، واز مکبث سکون وآرامش دورتر میگشت.

چون مشاهده نمود که تمام افراد ناس از عام وخاص، با او مخالف و باخصم او یکدلهاند، خویشتن را بدبخت دید، بناچار اسلحه برتن آراست و گفت: « مرا مرگ ازین زندگی بهتر است! همان به که با شمشیر خونبار با دشمنان خود روبرو شوم، و چندانکه مرا بگفتهٔ جادوگران اعتماد است: مادام که جنگل بیرنام از جای خود نجنبیده و بسوی کوه دونسینان بحرکت نیامده، مرا از آنان بیمی نخواهد بود و از کسانی که زائیده زهدان زنان اندزیانی بمن نخواهد رسید. »

بتدبیری چنین ازجای برخاست   ز بهر جنگ لشگرها بیاراست .

قلعهٔ خود را بادوات مدافعه مکمل نمود، در پناه باروهای مستحکم وبرجهای استوار آن، که دست قلعه گشایان حوادث بدرون آن راه نیافتی، پناه گرفت. لیکن ندانستی که پادشاهان را حصنی حصینتر از پناهگاه عدالتنیست، وچون برایشانزمانی دررسد که از فرط ستمگری، کشوریان دست نفرین بآسمان دراز کنند ولشگریاندر زمین دست از جنگ کوتاه سازند، درآنزمان کلاه سلطنت برتارك ایشان دیرنپاید و قبای پادشاهی براندامشان راست نیاید !

روزی یکی از دیدهبانان باتنی لرزان وپیکری افتان و خیزان بنزد او دویده و از مخافت منظری که از دور مشاهده نموده بود با کلماتی مقطع ونفسی بریده، ویرا خبرداد و گفت :

ای پادشاه! در این بامداد برقلهٔ کوه دونسینان نشسته و از آنجا بـه لشگرگاه

خصم نظاره میکردم، ناگهان مرا بنظر رسید که جنگل پهناور بیرنام بجنبش آمده وسراسر آن درخت زار عظیم بسوی کوه حرکت‌میکند !!»

این خبر بمثابهٔ تیری زهرآلود قلب‌مکبث‌را در هم شکافت وفریادبرآورد:

«ایغلام هرزه‌درآ! خاموش، این چه سخن است ؟! اگر آنچه گفتی راست باشد وای برمن! واگردروغ باشد وای برتو! » امااز‌این گفته‌که درست با غیبگوئی پرتعمیه جادوگران مطابق میشد واو را بهلاك تهدید میکرد، سخت مشوّش شد و باخود گفت « آه! که ازین‌زندگی بتنگ‌آمدم! تاکی بازیچه جادوگران پرمکرو کید باشم!همانا مرا بهتر است که بیرون تاخته و با تیغ‌آخته با دشمن مصاف دهم. اگر گوی فتح و فیروزی را بردم، که مرا غایب مردانگی ورشادت است، واگر در میدان‌جان سپردم، که نهایت آسودگی و سعادت !!»

پس بفرمود تا ناقوس وحشت بنواختند وخودولشگریان از قلعه بیرون‌تاختند.

چوکوه آهنین ازجای جنبید — زمین گفتی که سر تا پای جنبید

اما سرّ این منظره رعب‌انگیز، که بنظر دیده بان آمده و چنان پنداشت که جنگل بحرکت آمده است، آن بود که چون لشگریـان مهاجم در آن درخت زار درآمدند وبسوی قلعه خصم‌روان گشتند شهزاده ملکولم که سرداری خردمند ومدّبر بود بسپاهیان خود امر فرمود که هرکدام درختی را از بن کنده و بردوش گیرند، تا درپناه آن از دیده قلعگیانــ ناپدید گشته‌واز خطر تیرآنان محفوظ مانند ونیز عدد ایشان بردشمن معلوم‌نگردد.

ده‌هزار لشگری دلیر همینکه‌امر شاهزادهٔ با تدبیررا انجام دادند، مانندجنگلی عظیم وپرعرض وطول جلوه‌گر گشتند که بسرعت بطرف کوه همی آمدند.بدینگونه رمزی که جادوگردان گفتند صورت وقوع حاصل نمود، اما نه بدانمعنی که‌مکبث فهم کرده واز آن غرّه گشته بود.

چون مکبث این بدید ومفهوم سخن مبهم و دو معنی‌آن‌ارواح ناپاك رابدانست یأس بر او مستولی شد. درآنهنگام مابین آندو گروه پیکاری شدید بوقوع پیوست و سپاهیان درهم‌آویختند :

دورویه آن سپه درهم فتادند   در کینه بیکدیگر گشادند !

لیکن بیشتر لشگریان از او دل بریده و بشاهزاده پیوسته بودند ، و هم آنانکه بظاهر با او دم از وفاداری میزدند بباطن از او منزجرو نفور بودند، ناچار باجمعی قلیل بر آن گروه کثیر حمله‌ور شدوخود نیز ناگزیر برلشگر خصم تاخت.

ولی‌چون بخت روباهی نمودش   زشیری‌وجهانگیری چه‌سودش ؟!

مکدوف با شمشیر آخته بمکبث (تاخت) و گفت :
« ای ستمکار خونخوار ! چگونه از مصاف من فرارمیکنی ؟ »

در اثناء پیکار با **مکدوف** روبرو شد: یعنی‌همان دشمن دیرین که جادوگران ویرا از او برحذر داشته وقتال اورامنع کرده بودند. از دیدار او سخنان ارواح پلیدش بیاد آمد ودل دربرش بطپید، هراس بسیار براو چیره گشت. عزیمت آن نمود که روی ازوبرتافته بدیگرسو رود ، لیکن **مکدوف** که هواداری بوم وبرزن‌وخونخواهی‌فرزند وزن او را برانگیخته بود راه بر او بربست ، و بانکی بر او زده او را بمقابله و مبارزه دعوت نمود. **مکبث** که‌ازنبردباوی‌هراسان‌بود براین کار تن درنمیداد تاآنکه **مکدوف**

با شمشیر آخته بر او تاخت و گفت «ای ستمکار مردم آزار وای شقی خونخوار! چگونه از مصاف من فرار میکنی؟ برجای بمان و مانند مردان از شرف وجان خود مدافعه کن، یاچون ناکسان ننگ فرار اختیار نما !»

مکبث را خون در دل بجوش آمد، اندکی از شجاعت دیرینه که در نهاد وی هنوز باقی بود او را بر انگیخت، وسخن یکی از ارواح خبیثه‌را بیاد آورد که او را بدلیری و پردلی امر کرده بود؛ پس به مکدوف حمله‌ور گشت و گفت.

«ای نادان، همانا درنبرد من رنج بیهوده میبری وسعی بیفایده میکنی وباچون منی که درامان افسونگرانم، شمشیر میزنی؛ مگرندانی که مرا از آسیب‌مردانی که زادهٔ رحم زنانند خط امان داده‌اند، واز آن کس که از زهدان مادر متولد شده،مرا گزندی نخواهد رسید. هرآینه ترا برسر من دستی نیست، و دراین پیکار سرخود را از دست خواهی‌داد !!»

مکدوف چون این سخن بشنید بخندید و گفت: «دست ازین افسانه‌بدار و خاطر از کلام افسونگران دروغزن بپرداز! ودانسته‌باش که مکدوف از رحم زنان متولد نشده، بلکه درهنگام زادن پهلوی مام او را شکافته و چون قیصر از شکم مادر بیرونش آورده‌اند. خوش‌باش! که روزت هم اینك بپایان رسیده و از چنگال من جان بسلامت‌نخواهی‌برد !!»

مکبث را از این گفته حالت دگرگون شد، و از ترس لرزشی اندام او را فرا گرفت. آخرین مایهٔ امید او نیز بدینگونه بیأس مبدل گشت. پس بی اختیار بنالید و گفت:

«لعنت برزبان‌جادوان باد! وصدلعنت بر آنکس که‌سخنان‌پرابهام آنان‌راباور کند! وسرنوشت خود را بگفتهٔ ایشان بگذارد آنچه مرا وعده دادند همه انجام گرفت! لیکن ریشه زندگانی مرا بامعانی مخالف آن قطع کردند! مرا رها کن که یارای جنگ و پیکار نیست!!»

مکدوف گفت: «ای بددل جبان، اکنون که چون مردان طاقت مردن‌نداری

چون فرومایگان زنده بمان! لیکن بدان که شاهزاده **ملکولم** ترا به چوبهٔداری رنگین خواهد آویخت وبرفراز آن خواهد نوشت: این است جزای خائنی که بولینعمت خود غدر کند، و کیفر ظالمی که بزیردستان ستم روا دارد!»

مکبث را از این کلام عرق حمّیت بجنبید وفریاد کرد، «حاشا که تن بخواری ومذلت دهم وپیشانی دربرابر **ملکولم** برزمین نهم وبگذارم که خلق برمن دشنام دهند وبرچهره من تفو اندازند! گرچه جنگل **بیرنام** بسوی کوه **دونسینان** بحرکت آمده، وبا آنکه حریف نبرد من توئی که مرا از مقاتله باتو نهی کرده‌اند، وهرچند از رحم زنان بیرون نیامده‌ای وترا برمن غلبه وچیرگی مسلّم است، با همه این احوال بکوشم تاجامهٔعار نپوشم!»

این بگفت و براو تاخت ومابین آندوتن رزمی شدید درگرفت ودرپایان **مکبث** مغلوب گردید وبرزمین افتاد .

مکدوف سر از تن اوجداساخت و آنرا بر نیزه‌ای کرد وبنزد شهزاده **ملکولم** آورد و برقدمش انداخت وگفت :

بخونریزی مبین کو شیرگیرد	**که خونش گیرد ارچه دیرگیرد!**
ستم درمذهب دولت روانیست،	**که دولت با ستمکار آشنا نیست!!**

چون بزرگان کشور وسران لشکر خاطر از آن شاه غاصب بپرداختند، جشنی عظیم بساختند و خاص و عام شاهزاده را باستحقاق بجای پدر بر تخت سلطنت نشاندند وبراو گلها فشاندند .

کشید از خاك تختی بر ثریا	**دراو گوهر بکشتی در بدریا،**
بر آن تخت مبارك شد چوشیران،	**مبارکباد گفتندش دلیران ....**

پایان

طوفان

دیباچه

درمهر ماه ۱۳۱۸ ، هنگامی که نویسندهٔ این سطور را طوفان حوادث ناتوان ساخته در بیمارستان « **لیندن هاف** » درشهر **برن** از بلاد **سویس** بمداوای بیماری درد ناك میگذرانید ، در خلال آن احوال چون اندك آسایشی حاصل شد ، درصدد بر آمد که حکایتی دیگر از آثار **شکسپیر** را بزبان فارسی خلاصه و نقل نماید . هم در آن ایام طوفان بلا خیز جنگ عمومی دریای گیتی را آشفته کرده بود از این روحکایت «**طوفان**» رامناسب اوضاع واحوال جهان دانسته بترجمه آن مبادرت ورزید.

پس از آن بهمان منوال وسیاق که سایر داستانهای **شکسپیر** را ترجمه وتحریر کرده است ، بکسوت زبان پارسی درآورده وبرسم مألوف ازاشعار هفت پیکر **نظامی گنجوی** کم وبیش استعاره کرد . واز حسن ختام آن داستان برای طوفان روزگار فالی نیك بر گرفت .

همان گونه که دور افتادگان جزیرهٔ غربت و کشتی نشستگان دریای محنت ، سرانجام بشادی و خوش کامی بدیدار یار ودیار نائل گشته، بساحل سعادت رسیدند ، ما نیز برای خوانندگان گرامی فرجام نیك و حسن خاتمت مسئلت مینمائیم .

امید که درپرده این حکایت پریان وجادوگران ، مطالعه کنندگان عزیز را ازدانش و معرفت درس ها باشد و ازاخلاق فاضله وملکات کریمه ، مانند عفو از خطا و گذشت از تقصیر و اقرار بگناه که درین حکایت تعلیم داده شده ، بهره ها یابند .

علی اصغر حکمت

مقدمه

تاریخ ادبی

قدیمترین نسخه چاپی حکایت «**طوفان**» ازسال ۱۶۲۳ م. بدست مانده، وتاریخ تألیف آن از روی حوادثی که درخارج اتفاق افتاده وباوقایع مندرجه در آن حکایت منطبق است، وهم چنین نظر بتاریخ اولین باری که آنرا درلندن نمایش داده‌اند ـ (یعنی نخست دراول ماه نوامبر ۱۶۱۱ م. وسپس درسال ۱۶۱۳ م. که **شکسپیر** خود نیزدر آن شرکت کرده) معلوم می‌شود که تاریخ تألیف آن در یکی از سالهای ۱۶۱۰ یا ۱۶۱۱ م. واقع شده است. زیرادرسال ۱۶۰۹ یك‌دسته جهازات جنگی انگلیسی بطرف **ویرژینی** - **Virginie** مأمور گردید. کشتی مهم و بزرگ آن که امیرالبحر، **سر ژرژسمرز** Sir George Somers وحاکم **ویرژنی** راحامل‌بود، دچار طوفانی شدیدگردید ودست‌امواج آن کشتی راباساحل‌جزایر **برمود** Bermudes افکند و سایر کشتی‌ها نجات یافتند ولی آن یك مفقود الاثر ماند. معذلك یك تن ازهمه مسافرین آن کشتی هلاك‌نشده، همگی سالم وتندرست ۹ سال بعدبانگلستان رسیدند. خبراین‌نجات سحرآمیز ومعجزه آسا، در لندن تولید افسانه هـای عجیب و غـریب نمود. چنانکـه جزایر **برمود** را ازآن‌پس‌جزایر «شیاطین» نامیدند و آن مکان را دارای خواص مافوق‌طبیعت وپر از سحر وجادو دانستند که سرزمین ارواح وشیاطین است.

ظاهراًسر گذشت این‌جماعت که نیمی‌غم انگیز ونیمی‌طرب آور وبعبارت دیگر «**تراژدی کمدی**» بود بگوش شکسپیر رسیده ، و فکر اورا برای تألیف حکایت «**طوفان**» آماده ومهیا ساخته است. بنا بر این محتمل است که تاروپود این درام راکه درسال ۱۶۱۱ بمعرض نمایش گذاشته شده از حوادث جاری اتخاذ کرده، تا با افکار واندیشه‌های معاصرین مطابق گردد. سال ۱۶۱۳ که تاریخ دومین بار نمایش آن نمایشنامه است، باز منطبق میشود با تاریخ عـروسی شاهـزاده خانم **الیزابت** دختر **جیمس** اول باشاهزاده **پلاطن** Princee Palatin که شبیه‌است بحکایت‌عروسی

فردیناند و **میراندا** درحکایت **طوفان** .

محققین گفته‌اند که حکایت «**طوفان**» ظاهراً آخرین حکایتی است که ازقلم **شکسپیر** تراوش نموده ، واز لحاظ ترجمه احوال زندگانی‌او، این داستان شأن و منزلتی عظیم نزد مورخین تاریخ حیات آن شاعر دارد ، چه در تحریرات اواخر عمر او مشاهده میشود که روح بدبینی Pessimism دراو تخفیف کلی یافته ولطف و عاطفه مهربانی درآثار وی بیشتر آشکار است . درآنجا همه عفوواغماض صفت برجسته پهلوانان داستان های او میشود ، وهمه جا ازسرجرم وگناه بدکاران میگذرد ، وآنانرا بادیده شفقت و بخشایش مینگرد .

خلاصه همانگونه که **پراسپرو** دراین حکایت عصای سحررا شکسته و کتاب و دفتر را بدریامیریزد ، **شکسپیر** نیزقلم شعررا شکسته دفتر افسانه نویسی‌رادرهم پیچیده رو بگوشه انزوا میآورد .

منابع یکی از عباراتی که در مقالات **مونتنی** فرانسوی — Essais de Montaigne - درفصلی که‌راجع به‌آدمخواران نوشته‌است عیناً دراین حکایت‌هم‌آمده است ، وآن سخنانی است که بزبان **گونزالو** درنمایش دوم پرده اول این‌حکایت ذکر کرده : آنجا که میگوید : «دراین‌جامعه میخواهم که هرچیز برخلاف معمول باشد . هیچگونه آمدوشد ومعامله را اجازه‌نخواهم داد ، نه‌قاضی، نه نویسنده ، نه‌فقر ونه‌غنا ، همه‌امور بایدموقوف باشد ، همچنین استخدام ، قرارداد ، ارث ، حدود وسرحد درکار نباشد . نه زراعت ، نه فلاحت، نه معادن نه تاکستان ، نه مزرعه گندم ، نه نوشیدن شراب ونه مصرف روغن . مرد وزن ازهمهٔ این حرف ومشاغل بیخبر ، راحت وآسوده ، بادامنی پاك ومعصوم بدون‌سلطان ، زندگانی کنند .»

ازاینجا معلوم میشود **شکسپیر** ترجمه مقالات **مونتنی** را دیده ، واز کلام آن نویسنده فرانسوی درحکایت «**طوفان**» مایه گرفته است .

نه‌تنها اثری‌از **مونتنی** دراین‌حکایت دیده میشود ، بلکه **ماژلان** Magellan سیاح‌معروف‌درسفرنامهٔ‌خودازدیوی بزرگ وشیطانی‌عظیم‌نام‌میبردموسوم به **کالیبان** ،

و همین نام را بعینه **شکسپیر** در این حکایت برای شیطانی موذی که موجودی مفسد است بکاربرده. بازمعلوم میشود که سفرنامه مذکور را که درسال ۱۵۷۷ م . درانگلستان ترجمه وانتشار یافته ، شاعر انگلیسی خوانده است . خلاصه که اسامی دیگرهم مانند **فردیناند**، **سبستیان** ، **آلونزو** ، و **گونزالو** که همه پهلوانان این داستان اند درسفرنامه مذکور بعینه آمده است .

فلسفهٔ که **شکسپیر** دراین حکایت پرورانده است بیان این نکته دقیق است : که دنیای مادی نمایش وبازئی بیش نیست ، وما آدمیزادگان نیز ازهمان تاروپود که قماش خواب و خیال ازآن بافته شده بوجود آمده‌ایم ، زندگانی ما بخوابی شروع و بخیالی خاتمه میپذیرد . و این معانی بصراحت از دهان **پراسپرو** در این حکایت آورده شده آنجا که میگوید:

« We are such stuff as dreams are made on, and our little life is rounded with a sleep. etc.» Act IV. s.i,

لیکن تنها گفتن این نکته که این جهان را حقیقتی نیست، گوینده را آرام نمیکند ، بلکه برعکس او را برمی‌انگیزد که با کمال سوز وتألم اندیشه خود رابرای جوانانی بیان کند که به هوسرانی مشغول اند و از این سخنان چیزی نمیفهمند . این عبارات حکیمانه از زیباترین عبارات شکسپیر است که در«**طوفان**» آمده و در این ترجمه فارسی هم عیناً نقل شده است .

برای‌اثبات همین‌فلسفه، درحکایت «**طوفان**» که داستانی دراماتیك است نشان میدهد که چگونه ارواح لطیفه که همشیرهای خواب وخیالند درآن بازی میکنند، ودنیائی از سحر وجادو بجنبش مشغول است، وبحقیقت زندگانی را مانند تماشاخانهٔ جلوه‌گر میسازد که بازیگران آن همه از جنس مجرّدات میباشند، و بطرفةالعینی بوجود میآیند ونیست ونابود میشوند .

درخاتمه این حکایت یك دستور لطیف اخلاقی مندرج است که عبارت باشد ازسجیّه شریفه عفو و گذشت . **پراسپرو** ، پهلوان حکایت، این صفت را بخوبی‌از خود نشان داده، ودرعین‌قدرت بردشمنان، ازانتقام میگذرد، وبدی رابه نیکی پاداش‌میبخشد. دراین جاست که شاعر حسن فطرت و علو همت خود را بخوبی ظاهر ساخته است .

اشخاص حکایت

پراسپرو ،	پادشاه قانونی میلان	Prospero,
انتونیو ،	برادر او، غاصب تاج و تخت میلان	Antonio,
آلنزو ،	پادشاه ناپل	Alonso,
فردیناند ،	پسر پادشاه ناپل	Ferdinand,
گونزالو ،	از اعیان سالخوردهٔ دربار میلان	Gonzalo,
آریل ،	یکی از پری زادگان	Ariel.
کالیبان ،	عفریت؛ غلام پراسپرو	Caliban,
میراندا ،	دختر پراسپرو، شاهزاده خانم میلان	Miranda,

رجال؛ ملازمان؛ ملاحان؛ پریزادگان و ارواح.
محل نمایش: یک جزیره.

فصل اوّل

حکایت کنند، که در اقصای بحار جزیرهٔ نزه ودلکش بود، بانواع درختان باردار و انهار خوشگوار مزیّن ، و بهوائی خرم و لطیف و منظری دلگشا و ظریف آراسته :

بر سر او همیشه باد وزان — دور از آن باد، کوست باد خزان
گرد بر گرد آن رواق بهشت — سرخی لاله دید و سبزی کشت ،
همه صحرا بساط شوشتری — جایگاه تذرو و کبك دری .

لیکن آن جزیره زیبا اهل و ساکنی از آدمیان نداشت . جز پیر مردی کهن سال و دانشمند که **پراسپرو** نامیده میشد ، واو را دختری بود که **میراندا** نام‌داشت :

دختری ماهرو که رخساره زیبایش از خوبی آیتی ، و زلفکان دلاویزش در ساحری حکایتی .

دلفریبی بغمزه جادو بند . — گلرخی قامتش چو سرو بلند !
رخ بخوبی ز ماه دلکش‌تر ! — لب بشیرینی از شکر خوش‌تر !

پدر و دختر از دیر باز بآن سرزمین افتاده و در آنجا مسکن گزیده بودند، چندانکه دختر را بیاد نمیآمد که جز چهره پدر ، روی دیگری از آدمیزادگان را دیده باشد .

این دو تن در گوشهٔ از جزیره ، مغاکی وسیع بر گزیده ، و آنرا بحجرهٔ چند تقسیم کرده و در آن سکنی گرفته بودند . یکی از آن حجرات را پیر دانشمند برای مطالعه خود اختیار کرده و کتابهای خود را که بیشتر در فنون ساحری و جادوگری بود در آنجا مینهاد .

در آن زمان مردمان خرد پیشه ودانشور علم سحر را بجدّ میآموختند، وآنرا در راه مقاصد شریف ومطالب پسندیده که متضمن‌خیر ومصلحت بود بکار میبردند . از آنجمله **پراسپرو** نیز این فن شگفت را آلت‌ووسیلهٔ آرامش زندگانی خود قرار داده وبیاری این علم در گوشهٔ آن جزیره بازوا ایامی بسعادت و آسایش میگذرانید :

دانش آموخته ز هر نسقی ، در نوشته ز هرفنی و رقی ،
خوانده نیرنگ نامهای جهان جادوئی‌ها و چیزهای نهان

پیش از آنکه وی بر آن خاك قدم گذارد، عجوزی در آن جزیره مکان داشت موسوم به **سیکراکوس** که جادوئی بد کردار و ساحری نابکار بود. پریزادگان نیك فطرت و ارواح طیبه را که از اطاعت اوامر ناهنجار او سرباز زده بودند و تن بارتکاب کارهای ناپسند نداده، در پیکر اشجار بزرگ آن جزیره پای بند و زندانی میکرد.

این عجوزك بد کردار اندکی قبل از افتادن **پراسپرو** بآن سرزمین، رهسپار دیار عدم شد . اما **پراسپرو** بجای بدی نیکی پیش گرفت و نفوس محبوس پریزادگان را آزادی بخشود. ازاینرو آنها همه سرباطاعت او نهادند از جان ودل بفرمان او درآمدند بزرگترین آن طایفه پریزادی بود موسوم به **آریل** که بیش‌ازهمه ببندگی **پراسپرو** تن‌داد ، وچشم و گوش بفرمان وی داشت ،

هم چنین از آن پیرزن ساحره در آنجزیره فرزندی بجای مانده بود موسوم به **کالیبان** ، با صورتی ناهنجار وسیرتی ناپسند .

گنده عفریتی از دهن تاپای: آفریده ز خشمهای خدای ،
گاو میشی، گراز دندانی ، گاژدها کس ندیده چندانی ،
پشت قوسی وروی خرچنگی ، بوی گندش هزار فرسنگی !
بینئی چون تنور خشت‌پزان ، دهنی چون اوید رنگرزان !

آریل بکیفر آنهمه ستمکاری که عجوز درباره او روا داشته بود بغض این بچه عفریت را دردل داشت وهمواره او رامیآزرد .

پراسپرو کالیبان را روزی درجنگل یافت وبرشکل نامطبوع و پیکر زشت او که ببوزینگان بیشتر شباهت داشت ترحّم نمود. پس او را بمغارهٔ خود آورد و نوازش فرمود وسخن گفتن تعلیم داد؛ لیکن‌خوی بد وی او را براه صواب نیاورد، ومهربانیهای آن پیرمرد نیکو نهاد البته سودمند نیفتاد . طبیعت‌ناشایستی که از مادر بمیراث داشت همواره او را بنابکاری وبد کرداری میخواندوسیرت نیکان نمیگرفت. عاقبت **پراسپرو** از تربیت آن نااهل نومید شدوویرا رها کرد . وی‌چون خادمکی بردر مغاره او بماند، و کارهائی خشن مانند هیزم شکنی وسقائی انجام میداد ونانی میخورد.

با اینهمه چون غالباً سر از راه اطاعت درمیکشید وعنان فرمانبرداری میگسیخت، **آریل** او را تأدیبی بسزا میکرد بمتابعت وبندگی مجبورش مینمود . وهرگاه که اوامر مولای خودرا انجام نمیداد و تنبلی وسرکشی پیشه میکرد، **آریل** که ازدیدهٔ همه کس جز **پراسپرو** مخفی وناپیدا بود، بوی نزدیك می‌شد واورا اقفائی سخت مینواخت، یا درآبدانی عمیقش فرو میافکند، یابشکل خارپشتی ظاهر میگشت ودر راه او قرارمیگرفت وخارهای خود را به پاهای برهنه آن عفریت فرو میکرد. بدین منوال بانواع آزار و عذاب آن دیوبچه بدسرشت را رنج وآزار میداد، تا آنکه بناچار سر اطاعت فرود آورد، و فرمان **پراسپرو** را گردن نهاد .
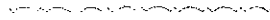
فصل دوم

قدرت‌وتوانائی **پراسپرو** از برکت‌علم و دانش، ودرسایهٔ‌اطاعت افواج‌پریزادگان روزافزون بود، وحتی بربادها وامواج دریا حکومت میفرمود.

روزی از نور فتح نورانی   آسمان بر گشاده پیشانی ،

پراسپرو درساحل نشسته وطوفانی شدید را که خود در دریا برآورده بودتماشا میکرد، درآنمیان سفینه بزرگی نمودار گردید که دستخوش حمله امواج گشته و در تلاطم دریای آشفته گاهی ببالا وزمانی بزیر میرفت. پس آن‌کشتی بادبان شکسته را بدخترك خود نمود و بوی گفت : « در این کشتی هم اکنون نفوسی جای دارند که چون من و تو آدمیزاده هستند و اینك که درشرف غرق و هلاکند، فریـاد استغاثه بلند کرده‌اند . »

دخترك خوبرو که دلی رؤف وقلبی عطوف داشت، گوش فراداد وآواز ناله‌آن طوفان‌زدگان را بشنید، بی‌اختیارش برحال‌زارآنان دل بسوخت . پس پدر را درآغوش گرفت‌وببوسید ودرخواست نمود که اگر بتواند بیاری‌ونجات آن بیچارگان برآید، وباستعانت فن سحر آن طوفان را آرام سازد وبرروزگار سیاه آن بینوایان رحم کند، و فریاد برآورد: «پدرجان! ببین! هم‌اکنون این کشتی متلاشی میشود و این بدبختان نابود میگردند ! آه ! اگر مرا چون تو توانائی بود، هرآینه دریا را بزمین فرو میبردم، واین کشتی را بساحل میرساندم ، وابناء نوع خود را از مرگ میرهاندم. زیرا مشاهده رنج مبتلایان مرا خود رنجی عظیم والمی جانفرساست.»

پدر او را ببوسید و بخندید و گفت: «نور دیدهٔ من! دل تنگ‌مدار ، هیچ آسیبی بآنان نخواهد رسید، من که این طوفـان را برآورده‌ام چنان کرده‌ام که از اهل کشتی احدی در خطر غرق نیفتد وهمه نجات یـابند و بـاین جزیره رسند. در سراسر این عمل تدبیری است که برای خاطر تو،ودرپی سعادت تو اندیشیده‌ام. ای فرزندعزیز، تو خویشتن را نمیشناسی واز سرگذشت خود بیخبری ونمیدانی که ازکجا آمده‌ای

وچگونه باین سرزمین‌افتاده‌ای. آری **میراندا**، تو مرا که پدرت هستم نمیشناسی واز اصل ونسب من آگاه نیستی، وجز اینکه دراین جزیره تنها و معتزل، در گوشه غاری بسر میبرم، ازحال من‌چیزی ندانسته‌ای! آیا اندکی ازروزگار گذشته‌خود بخاطرداری؟ گویا هیچت بیاد نمانده، زیرا آنروز که دست غدرو خیانت پای ما را باین سرزمین خالی ازسکنه فرودآورد، تو را سالی‌سه‌بیشتر از عمرنگذشته‌بود. »

میراندا گفت « آری پدر، اندك چیزی که مرا یاداست، ومانند خیالی درخاطر دارم که کاخی مجلل بود و درآنجا چند تن زن خدمتکار بپرستاری مشغول بودند.»

پراسپرو بپاسخ گفت: «آری چنین است، ترا صدها خدمه وچاکران بودند،آیا بیش‌ازاینت چیزی بیاد مانده است؟»

میراندا گفت: «نی، بیش از آنچه گفتم که چون شبحی درخواب‌مرا بیاداست دیگر چیزی در نظر ندارم. »

پراسپرو گفت. « پس گوش فرادار تا ترا ازسرگذشت خودآگاه کنم: دوازده سال‌پیش من‌سلطنت شهر**میلان** را داشتم و **دوك** آن کشور خوانده میشدم وتو بانوی جوان‌آن سرزمین‌بودی. مرا برادری کهتر بود که**آنتونیو** نام داشت، من باو اعتمادی عظیم داشتم و همه کاروهمه چیزرا بدست او گذاشتم، چون مرا باتنهائی‌و کتاب انس و الفتی دیرین بود، همارهٔاوقات درگوشهٔ کتابخانه خودبسرمیبردم و کار ملك‌داری‌وامر کشورمداری رابه‌برادرم که عمّ تو بود رها کردم. این برادر نابکار که خیانت وغداری در نهادش متمکن بود غفلت مرا فرصت شمرد!

آه از آندم که برادران خیانت وغدر پیشه کنند! باری ندانست که من‌باعتماد او جهان را رها کرده وبعالم علم ومعرفت در ساخته‌ام وبرای تربیت نفس و تزکیه روح پیوسته بخواندن‌نوشته‌های‌دانشمندان پرداخته‌ام.

القصه، همینکه زمام امر را بدست کرد بطمع افتاد که خود بالاستقلال امیر کشور **میلان** شود.

آن‌نیکنامئی که دراثر کردار پسندیده ورفتار خوب نزد پیروان واتباع‌خودحاصل کرده بودم، آتش رشك‌وحسد را در درون‌او برافروخت، و برآن شد که نام مرا بکلی

از صحیفهٔ هستی محو ونابود سازد.

پس نهانی با پادشاه **ناپل** که مرا دشمن جانی بود، توطئه نمود و اورا که پادشاهی توانا وصاحب‌قدرت بود بیاری خواست، ومرا ازسلطنت **میلان** معزول کرد. آری!

آسمان را ترازوئی دو سر است در یکی سنگ و در یکی گهر است.
در ترازوی اینجهان دو رنگ که گهر درکف آورد که سنگ.»

میراندا گفت: «پدرجان چگونه چنین برادری از مادر تو زائیده شد؟ ظاهراً ارحام مطهّر گاهی فرزندان ناپاك بوجود میآورند، باز گو که چگونه ما را هلاك نکردندو رهائی یافتیم؟»

پراسپرو جواب داد: «ای فرزند! هیچ‌از دل بیرحم آنان تقصیر نبود، لیکن‌چون مردم **میلان** مرا بسیار دوست میداشتند، جرأت اقدام بر این عمل‌نکردند. همینقدر **آنتونیو** مارا در کشتی‌بزرگی‌محبوس ساخت، **آنگاه‌پنهانی‌مارادرقایقی بیبادبان افکند** و در ناف دریا تسلیم امواج کرد تا در آنجا دست قضا ما را پایمال سازد، و او با سر فارغ ودل جمع بسلطنت پردازد. غافل از آنکه خدا با ما بود، و در همان قایق شکسته، در دل دریا ما را محافظت میفرمود.

یکی از اعیان دربارمن، مردی خیرخواه ونیك اندیش موسوم به **گونزالو**، با من ارادتی و وفائی قدیم داشت، نهانی کوزه ای آب و گرده ای نان و کتابی چند در آن قایق مخفی نمود، که بدیده من آن دفترهـای علم و دانش بر همه سلطنت میلان برتری داشت.»

دختر باانبوه تمام فریاد برآورد: «پدرجان، پس درآنوقت من باعث دردسر و دلنگرانی توبوده‌ام؟»

پدر اورا ببوسید و گفت: «نی، ای نور دیده! همانا وجود تو سبب حیـات و زندگانی من گردید.

تبسم های پر ازعصمت وبیگناهی که بر گرد دهان تو نقش میبست مرا دلداری میداد، تا بهرسختی ورنج تن در دهم وبرای بقاء تو سیلاب فنا را تحمل کنم.

باری توشهٔ ما آنقدر بود که خداوند مارازنده باین جزیره خالی‌ازسکنه افکند،

برساحل فرود آمدم و بر نعمت او شکرها کردم و دل برزندگانی نهادم . غایت لذت ونهایت سعادت من آن بود که ترا پرورش دهم و نزد خود تربیت کنم و علم و دانشت بیاموزم .

آنگاه مارا درقایقی بی بادبان افکند

زانکه ایزد شناختن بدرست	خوشتر ازهرچه درولایت تست
گر توزان معرفت خبرداری	دل از آن رنگ و بوی برداری .»

دختر گفت : « خدا ترا جزای خیر دهاد ای پدر عزیز ! اکنون باز گو که در ایجاد **طوفان** که سبب انقلاب دریا وخطر کشتی شده‌است ، چه مصلحت دیده‌ای؟.»

پراسپرو گفت : بدان ای فرزند ، که دراین کشتی تمامت دشمنان من ، یعنی پادشاه **ناپل** وبرادرم امیرغاصب **میلان** ، همه گرد آمده‌اند و عنقریب با کمال مذلت باینجزیره خواهند افتاد . ولی من در دل ندارم که آنهارا آزار کنم ، وعفو را بر انتقام ترجیح میدهم .

در دل سختشان نخواهم دید	نرمی آرم که نرمی است کلید ،
با همه سنگدلی شکار من اند ،	گوسفندان مرغزار من اند !
به که بد عهد و سنگدل باشند	هم زمن عاقبت خجل باشند!!»

فصل سوم

پس‌ازاین کلمات ، **پراسپرو** بقوت سحر بفرزند نظری نمود واورا مسحورساخت، ودختردرخوابی عمیق فرو افتاد . همان لحظه پریزاده **آریل** بحضور **پراسپرو** ظاهـر گردید ، تاتفصیل ایجاد **طوفان** وفرو افتادن اهل کشتی بخاك آن جزیره ، وسلامتی آنانرا برای او حکایت کند.

چون آریل بدیدهٔ ابناء بشر محسوس ومرئی نبود ، آنمرد دانـا نمیخواست که دخترش آوازی نامعلوم شنیده دچار وحشت واضطراب گردد . حالی که اوبخواب رفت به **آریل** فرمود که وقایع را باز گوید .

آریل سراسر آن داستان را ازابتدا تاانتها بیان کرد که چگونه دردریاطوفانی شدید برپاساخت وملاحان مجاهده و کوشش بسیار کردند وعاقبت دست ازجان شسته تسلیم امواج گشتند .

آنگاه نخستین کسی که از کشتی‌نشستگان بدریـا افتاد **فردیناند** بود ، فرزند پادشاه **ناپل** که پدرش باچشم خود اورا غرقه بدیدواکنون اورا نابود می‌پندارد و حال آنکه وی بسلامت بساحل رسیده ودر گوشهٔ از کنار این جزیره باحالی نزار سر بزیـر افکنده ، ازفقدان پدر وغرق کشتی سوگوار و غمگین است . همانگونه که **پراسپرو** امرفرموده بود ، آن جوان بسلامت کامل محفوظ‌مانده است‌وموئی ازسراو باد نبرده ، و جامه های شاهانه که همه درآب دریا غوطه خورده بود اینك خشك‌شده ، زیباتروبهتر ازپیش برپیکر او می‌نماید . اینك جوانی‌است رعنا ، بابازوی‌توانا ، قامتی بهنرآراسته، واز هرعیب پیراسته :

از بزرگان و پادشه زاده — هست زیبا جوانی آزاده
زیرك وزورمند وخوب ودلیر — صیدشمشیراوچه‌گوروچه‌شیر!»

پراسپرو گفت: « **آریل**، این جوان‌حقیر، درآینده مرتبتی‌بسیارعظیم‌دارد ونزد من بس‌عزیزاست . همانا باید که اورادرحال بنزد من‌آوری ، تااورا بادخترم‌آشناسازم . ونیز باز گو که پادشاه **ناپل** وبرادرم اکنون در کجا ودرچه حال هستند ؟ »

آریل گفت: «آنها را در ناحیتی دیگر از جزیره فرود آورده‌ام، و همه در جستجوی **فردیناند** میباشند، ولی یقین کرده‌اند که او هلاك گشته و امیدی بنجاتش باقی نمانده است.

لیکن از تمام اهل کشتی حتی یکنفر هلاك نشده و همگی جان بسلامت برده‌اند، درحالی که هردسته بگوشهٔ افتاده واز دیگران بیخبرند وتنها خودرا سالم می‌پندارند ولاغیر، کشتی را نیز نهانی دربندرگاهی بی‌عیب وآسیب قرار داده‌ام.»

پراسپرو گفت: «احسنت ای **آریل**، خدمت خودرا بخوبی انجام داده‌ای، لیکن هنوز کار بسیار درپیش است که باید بپایان رسانی.»

آریل گفت: «ای خواجه بزرگوار، آیا هنوز خدمات دیگر باید انجام دهم؟ درسراسر ایام خدمت گذاری همیشه بوفاوراستی بی‌هیچ مزد ومنت تراخدمت کرده‌ام، اکنون نیز باکمال صداقت در اطاعت امر تو آماده‌ام. لیکن فراموش نفرما، که آزادی مرا وعده کرده‌ای و مردان کریم وعده خود را وفا کنند.»

پراسپرو گفت: «**آریل**، آیا فراموش کرده‌ای که ترا چگونه ازانواع عذاب و شکنجه خلاصی بخشیدم؟ وازآنهمه زجر والم که **سیکراکوس** ترامبتلا داشت رهائی دادم؟ اینك باز گو که **سیکراکوس** کی بود واز کجاآمده وترا بااو چه سابقه‌است؟»

آریل گفت: «وی‌اهل **الجزیره**بود، وباهمه پریزادگان‌نیکخواه خوش‌فطرت خصومت داشت، مرا نیز ازآنجهت دشمن میبود.»

پراسپرو گفت: «آفرین ای **آریل**، معلوم میشود فراموش نکرده ای، آری، این عجوزك را از کشور **الجزیره** بپاداش اعمال پرشر وشور وی اخراج کردند، واورا باین جزیره انداختند که جهانی ازنابکاری وی راحت باشد. لیکن وی دراینجا آرام ننشست وچون دستش‌بآدمیان نمیرسید، بآزار پریزادگان پرداخت وهر کدام که‌اوامر ناشایست اورا اطاعت نمیکردند، بدرون پیکراشجارش حبس میکرد، از آنجمله تو را که سراز فرمانبرداری وی باز زدی دردرختی پرازخار زندانی کرد.

روزی که من بفریاد تو رسیدم، بناله وفغان مشغول بودی و از فرط درد ورنج آرام نداشتی. مرا بحال تو دل بسوخت وتو را رهائی بخشیدم.»

آریل از آنکه در نزد صاحب و خواجهٔ خود شتاب کرده و از آنهمه نیکی حق‌ناشناسی نموده است شرمسار گردید و گفت : « ایخداوند ! مرا عفو فرما ، دیگر از تو تقاضائی ندارم و از دل و جان شکر نعمت تو میگذارم ، بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم . »

پراسپرو گفت : « خاطر آسوده دار ، که عنقریب نعمت آزادی ، بکف خواهی آورد. بشرط آنکه این تدبیر که در پیش داریم بوجه نیکو بآخر رسانیم . »

آنگاه باو دستور فرمود کـه چگونه طرح عمل براندازد ، و کاری که آغاز کرده‌اند تمام سازد .

آریل سر باطاعت خم کرد ودر پی انجام اوامر صاحب خود روان شد .

فصل چهارم

آریل نخست بطلب **فردیناند** بر آمد. او را دید که با حال زار وغمزده در گوشه تنهائی، درطرف چمنی نشسته وسر بزیر افکنده، بحال پریشان خود بفکرت اندراست. پس اورا آواز داد وبا لحنی لطیف گفت: «ای جوانمرد نیکوصورت نیک‌سیرت، برخیز وازاین‌غم واندوه برون آی، واز پی من روان شو، تا ترا بنزد خوبروئی ماه سیمابرم . آری بانوی ما، **میراندا**، که چهره جمیلش غیرت ماه تمام است، تو را خواهد دید و خواهد پسندید.» آنگاه این ابیات بسرود :

زهرهٔ دل ز مشتری بـرده ،	**شکر و شمع پیش او مرده ،**
مشك بازلف او جگرخواری،	**گل ز ریحان باغ او خاری ،**
خواب نرگس خمار دیدهٔ او	**ناز نسرین درم خریدهٔ او ،**
بجز آن خوبی و شکرخندی	**داشت پیرایـهٔ هنرمندی !!**

این آواز خوش ونغمه دلکش ومژده سلامت پدر، روحی تازه در کالبد شاهزاده دمیده . وازتنگنای حزن وآشفتگی بیرون آمد، خرم وشادان درپی آواز **آریل** روان گردید. چون اندکی برفت ناگهان بجایگاه **پراسپرو** و **میراندا** رسید که هردو در زیر سایه درختی کهن آرمیده بودند.

میرانـدا که درسراسرعمر مردی جز پدر خود ندیده بود، هماندم که چشمش بروی زیبای **فردیناند** افتاد خیره وواله بماند. پدر او را گفت: «**میرانـدا** ! ای فرزند چه میبینی وچرا مبهوت ماندهٔ ؟!»

میرانـدا باتعجب ووحشت بسیارفریادبر آورد: «پدرجان، این کیست که‌میبینم؟ یقین پریزاده‌ایست که چنین صورت خوب وچهره محبوب دارد! آری ای پدربسیارزیبا وخوبروست . آیا پریزادگان چنین میشوند؟ »

پدر گفت: « ای‌دخترك من! این پری‌زاده نیست بلکه‌آدمیزادی چون‌ماست، که میخورد ومیآشامد ومیرود ومیآید ودارای حواس‌انسانی‌است!.»

«این جوانی است که در کشتی بود . اگر غم واندوه ویا وحشت وبیم بر اودست نداده بود هرآینه او را بسی مطبوع‌تر از این میبافتی، این نوجوان همراهان و رفیقان خود را گم کرده است واینك درطلب آنان از هرسو سر گردان است.»

میرانده را، که تصورمیکرد تمام مردان جهان دارای چهری‌پراز چین‌وموئی سفید مانند پدرش میباشند، از تماشای منظره جمیل آن جوان رعنا حیرتی آمیخته بشوق دست داده بود. از آنطرف **فردیناند** که درون آن جزیره‌خالی از سکنه وتنها که جز آواز های غیبی و نغمات نا پیدا صوتی دیگر نمیشنید و پیوسته در انتظار عجائب وغرائب بود ناگهان چشمش بر آن دخترك خوبرو افتاد ، یقین کرد که بــه سرزمین پریان افتاده واین‌دختر صاحب جمال ملکهٔ آنان است:

مهر آن ماهروی زیبا روی   در دلش جای کرد موی بموی

با زبانی که بملکه پریان سخن توان گفت او را بستود و گفت: «ای پــادشــاه خوبان ! وای ملکه محبوبان، تاج من خاك تخت پایهٔ تست !»

دخترك با روئی شرمنده ولحنی شکسته و بسته گفت که وی ملکه نیست بلکه دوشیزهٔ مهجوراست. که با پدر پیر دراین جزیره اقامت دارد ومیرفت که‌سراسرداستان گذشته خود را برای او حکایت کند ، که ناگهان پــدر سخن او را برید، و مانع از طول کلام شد .

پراسپرو از اینکه آنهردو یکدیگر را دوست داشته و درنخستین دیدار بعشق یکدیگر گرفتار شدند، بسیار خوشنود گردید ودر دل نیز همین امید داشت ، لیکن از آنجا که هرچه آسان بدست آید دیر نپاید با خود گفت باید که در این راه خار دشواری برنشانم تاپایداری وثبات **فردیناند** را بیازمایم.

پس با قیافهٔ عبوس بسوی **فردیناند** متوجه شد و بشــاهزاده با لحنی تند وخشن خطاب کرد واورا گفت:«ایجوان اینجا برای‌چه آمده‌ای؟ وچه‌مکر وحیله‌اندیشیده‌ای! آیا میخواهی که این جزیره را از من که صاحب وخداوند گارآنم‌بستانی؟؟»

آنگاه گفت: «همانا پاداش تو آن است که پا و گردنت را بیکدیگر بازبندم، ومادام‌العمر ترا مقید ومحبوس سازم، که طعامت ریشه‌خشکیده نباتات، یامردارماهیان،

وپوست میوه‌ها و شرابت آب شور دریا باشد .»

شاهزاده که باین‌طرز سخن آشنا نبود بر آشفت و گفت.

« نه چنین است! من تن به پستی و مذلت نمیدهم، و براینگونه سختی سرفرود نمیآورم!» وشمشیر خود را برای مدافعه ازغلاف برآورد .

پراسپرو عصای سحری که در کف داشت، حرکتی داد، **فردیناند** درحال بر جای خشك شد وتاب وتوان حرکت از اوسلب گردید.

میراندا برحال وی شفقت نمود و نزد پدر زاری کرد و گفت: «ای پدر جان، براین بیچاره نوجوان رحم فرما که گناهی ندارد، ومن‌از او اطمینان دارم. این‌دومین آدمیزادی است که تا کنون دیده‌ام وبچشم من بسیارمهربان ونیکو خصال میآید، یقین دارم که خطائی نکرده وسزاوار اینهمه عقوبت نیست »

پدر بر او بانگ زد و گفت: «خاموش‌باش! اگر کلمه دیگر بگوئی فرزند من نخواهی بود! ای دخترك، آیا کار تو بجائی رسیده که از خطاکاری دغل پیشه حمایت میکنی؟؟ تو که جز او و **کالیبان** متنفسی درعمر خود ندیده‌ای همچو گمان میکنی که دیگر انسانی بهتر از او دردنیا وجود ندارد ؟»

ای دختر نادان، بدان که همانگونه که این جوان از **کالیبان** خوبروتر است هزارها جوان دیگرهم ازاونیکوتر یافت‌میشوند .

این سخنان را بعمد میگفت تا پایه استقامت و ثبات دختر خود را در محبت او بیازماید .

دخترك درپاسخ گفت: «پدرجان، مهر من نسبت باین جوان ازروی خلوص‌است و نمیخواهم که از او خوبروتر کسی را ببینم !»

پس آنگاه **پراسپرو** رو بسوی شاهزاده کردو گفت: «اکنون ای جوان نادان، از پی‌من‌بیا، دیگر نمیتوانی که سر از فرمان من باز پیچی .»

فردیناند که نمیدانست بقوت سحر نیروی مقاومت از او سلب شده ، متعجب بود که چگونه بی‌اختیار از پی **پراسپرو** همیرود. میرفت وازسرحسرت‌بقفامینگریست وتامیتوانست دیده‌از دیدار **میراندا** بازنمیگرفت،وهمچنان که‌ناگزیر ازپی **پراسپرو**

بطرف مغاره میرفت میگفت: «ای ملکه پریزادگان! از طرفی تو میکشی و ازطرفی سلاسلم! گویا این‌خواب است که میبینم. این ضعف وفتور که در سراسراجزا واعضاء من روی داده وقوت ونیروئی که این پیرمرد در من بکار برده، همه بر من گواراست! بشرط آنکه از درون زندان لمحهٔ جمال دلارای تو را ببینم و از دیدار تو قوت دل و توش روان حاصل کنم!»

پراسپرو لحظهٔ بیش‌شاهزاده را درآن‌غارنگاه نداشت وباز بر گردانید ودربرابر چشم دختر او را بکارهای سخت و اعمال شاقه مأمور فرمود، آنگاه همچو وانمود که وی برای مطالعه بـدرون مغاره میرود وحال‌آنکه نهانی رفتـار و گفتار آن هر دورا می نگریست.

پس آنگاه به **فردیناند** امر فرمود که مقداری بسیار هیزم سنگین از جنگل گردآورد ودر ساحت‌آن‌غار توده‌نماید. شاهزاده که بدانگونه کارهای‌شاقّ‌عادت‌نداشت خسته و فرسوده گردید و **میراندا** آثار فتور وبی تابی درسیمای وی مشاهده میکرد، بازش براودل بسوخت، پس‌فریادبرآوردو گفت: «ای‌جوان، سخت‌ازپا درآمده‌ای، لختی بیاسای وتن خسته را آرامش بخش. پدرم در این ساعت با کتاب و دفتر خود سر گرم است، و ساعـات متوالی بیرون نخواهد آمـد. بر خود رحم کـن و لحظهٔ قـرار و آرام بگیر!»

فردیناند ناله کرد و گفت: «ای بانوی خوبان، وآفتاب ماهرویان، مرا بر این کار قدرت‌واختیار نیست، ناچار باید که آنچه پدرت فرموده انجام دهم وتا بپایان‌نرسانم آرام نگیرم.»

میراندا گفت: «پس تو لحظهٔ بنشین و نفسی بآسایش برآور، من بجای توهیزم گرد خواهم کرد.»

فردیناند گفت. «هرگز باین عار ومذلّت تن درندهم که من تن آسانی گزینم وخوبروئی چون ترا بدردوزحمت گذارم.»

پس با خود زمزمه میکرد و میگفت: «آری در جهان بازیهائی غم انگیز است که تعب آن فرح عمر رازائل میکند، همچنین مذلّتهائی وجود دارد که مرد با کمال

سرفرازی بآن تن‌درمیدهد. چه بسا کارهای پست حقیر که نتایج بزرگ وسودمند در پی‌دارد. آری اگر این هیزم کشی باری بردوش من ناتوان شده‌است، چه غم! چنین محبوبه خوبرو دارم، که یاد اوبمرده جان میبخشد ورنج مرا راحت میسازد. هزار بارشیرینی نگاه اوازتلخی گفتار پدرش بمذاق من گواراتر است! این هیزم های سنگین را بمنّت میکشم وفرمان او را بمسرّت میبرم! معشوقه مهربان من برنج من بدیده مهر مینگرد، ومرا نوازش میفرماید، از اینرو همه درد ومحنت وسراسر ننگ و عاررافراموش‌میکنم! تبسم دلنواز او جراحات دل مرا مرهم میگذارد، و هر چه بار بیشتر میبرم درد کمتر میکشم.»

باز گفت این پرند را پریان	بسته‌اند از برای مشتریان
پیش افسون آن چنان پرئی	نتوان‌رفت بی‌فسون گرئی،
تا زبان بند آن پری نکنم	سر دراین کار سرسری نکنم.
دلم ازخاطرم‌خرابتر است،	جگرم از دلم کبابتر است،
بچنین دل چگونه باشم شاد	وزچنین خاطری‌چه آرم‌یاد!
اینسخن گفت‌و لختی اندهخورد	واز نفس بر کشید بادی سرد.
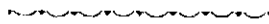
فصل پنجم

القصه، دامنه سخن بین آن دوعاشق ومعشوق‌دراز بود و کارهیزم کشی **فردیناند** از جنگل بمانی بسیارانجام‌میگرفت. **پراسپرو** که این‌عمل پرمشقت‌را برای آزمایش وفا وپایداری **فردیناند** امر فرموده بود، بکار مطالعه نپرداخته و برخلاف تصور دختر بطور نامرئی نزدیك آنان ایستاده، آنچه میگفتند‌ومیکردند میشنید‌ومیدید.

دامنه سخن بین آندو دراز بود

فردیناند نام دختر را از او باز پرسید. وی دربرابر نیروی‌عشق‌مقاومت نیاوردو اسم خود را باز گفت. **پراسپرو** که برای نخستین‌بار نافرمانی **میراندا** رامشاهده‌نمود تبسمی کرد. از آنجا که وی بقوت‌سحر او را عاشق دلباخته شاهزاده نموده بود ازاینرو

او را معاف ومعذور میدانست . پس آنگاه بسخنان پرسوزوگدازشاهزاده گوش فراداد که چگونه آن دختر را ستایش میکندواز تمام خوبان جهان که تا آنروز دیده بود برتری ورجحان می‌ابهد ومیگوید: «تاکنون دوشیزهٔ بخوبروئی تو در تمام روی زمین ندیده‌ام، هرشامگاه‌تار که توبامن‌باشی مرا صبح روشن است.»

میراندا گفت: «آیا در دنیا مثل ومانند من بسیار است؟ چه من تاکنون روی هیچ زنی را ندیده‌ام، وجز پدر مهربان وتو ای دوست عزیز انسانی دیگر نشناخته‌ام. نمیدانم درجهان سیماهای زیبا و رخسارهای دلاویز چگونه‌اند؛ ولی میدانم که آنهاهر چه باشند من‌هیچ همدم وانیسی جز تو نمیخواهم ودرصحیفهٔ ذهن‌صورتی ازتونیکوتر و جمالی از تو مطبوع‌تر تصور نمیتوانم. لیکن ای سرور من، میترسم که برخلاف‌دستور پدر رفتار کرده، وبیش از آنچه سزاوار وشایسته بود باتوبسادگی‌سخن گفته، ورازدل‌را فاش کرده باشم!»

پراسپرو از اینکه آندو تن یکدیگر را تا باین حد دوست داشته اند باطناً خوشنود و شادمان شد. چه آرزو داشت که دخترش روزی ملکه **ناپل** گردد. هم‌اکنون آن آرزو میرفت که میسّر گردد.

باز **فردیناند** بسخن آمد وباعباراتی که‌شایستهٔ ابناء ملوک‌است‌خویشتن رامعرفی نمود که وی ولیعهد **ناپل** ووارث تاج وتخت آن سرزمین است، وآرزو دارد که‌روزی او راملکه‌آن‌کشور قراردهد.

دختر ازین سخن از شادی فریاد برآورده گفت. «آه! ای جوان نیکو روش، اینک‌منم که با کمال‌عصمت وپاکدامنی وازروی‌نهایت‌قدس‌وطهارت ازدواج‌با تو راقبول میکنم وباتو همسر میشوم؟»

دراینجا **پراسپرو** خود را ظاهر ساخت ورشته سخنان آندوعاشق و معشوق را قطع کرد. نخست رو **بمیراندا** کرد و گفت: «ای فرزند عزیز ونوردیده، بیم مدار، و خاطرآشفته مساز، آنچه گفتی‌شنیدم وپسندیدم. اما توای **فردیناند**، اگر باتوبسختی معامله کردم برای امتحان ثبات قدم تو بود. بپاداش آن اکنون گرانبهاترین نفایس جهان را بتو میبخشم، واین دختر آفتاب روی ماه صورت را بتو عطا میکنم. توبخوبی

از عهدهٔ امتحان بر آمدی. خوش باش که روز محنت و غم رو بکوتاهی آورده است، اینك میرانـدا از آن تست، بنگر که چگونه وی از تمام گنجینه‌هـای روی زمین نفیس‌تر است.

چون ترا دیدم از هنرمندی	در تو دل بسته‌ام بفرزندی،
گر بدین‌شادی، ایغلام‌تومن!	کنم این جمله را بنام‌تومن،
خواهمت آنچنان که‌رای‌بود	نوعروسی که‌دلربای بود.»

پس آندوتن دلدادهٔ محبت پیشه را که از این مژده شاد شده بودند بحال‌خود گذاشت وامر فرمود که در آنجا بمانند وبا یکدیگر بسخن گفتن پردازند، وخود او چون امر مهمی درپیش‌دارد ناچاردرپی آن کار میرود،وپس از اندکی بازمیگردد. پس‌رو به فردیناند کرد واین کلمات را بگفت ودرپی کار خود رفت.

«بازیهای ما بپایان رسید وبـازیگرهای ما که همه از جنس ارواح لطیفه‌اند، مانند نسیم درهوای‌آزاد بگداختند: همچنانکه قصرهای عالی وبروج مرتفع که دراثر سرآب بنظرآدمی‌میآیدوپایه‌آن درآب و سربابر میسـاید، تمامت این جهان که‌سرابی بیش نیست، باتمام زرهاوزیورها همگی‌غرق دریای نیستی میشود و اندك اثری در عالم حقیقت بجای نمیگذارد. آری تاروپود هستی ما از همان قماش است که خواب‌وخیال از آن بافته شده، واین عمر کوتاه مانند جزیره‌ای‌است که دریائی از اندیشه‌های فـانی آنرا احاطه کرده! ای‌شاهزادهٔ عالیمقدار، ازین سخنان درگذر زیرا که در اثرضعف وجود، مغز سالخوردهٔ من فرسوده گشته است،تو خوش باش وآسایش گزین.»

فصل ششم

پس **پراسپرو** **آریل** را طلب فرمود که در حال نزد وی حاضر آمدو از او باز پرسید که با سایر نجات یافتگان چه معامله کرده است ؟

آریل گفت: «بدان‌دستور که فرمودی با آنها طوری رفتار نموده‌ام که از ترس‌و بیم مشرف بهلاکند. بسکه اشیاء غریب بچشم آنها جلوه گر شد وبانگها و آوازه‌های سهمگین بگوش آنان رسید، نیروی صبر و شجاعتشان بپایان آمده ونزدیك بمدهوشی شده‌اند. هنگامیکه از فرط خستگی ودوندگی و گرسنگی از پا در آمده بودند، ناگاه در برابر نظر آنان خوانی گسترده شد و درآن از طعامهای لذیذ وشرابهای الوان‌بانواع فراوان‌پدیدار گردید درآندم که از کمال جوع‌دست بسوی آن دراز کرده میخواستند که شکم گرسنه را نوائی بخشند ناگهان من بصورتی غریب درآمده برآنان ظاهر گشتم، با پیکری ضخیم وبالهای گشاده. در حال سفرهٔ طعام از برابر نظر آنان محو و ناپدید گردید وایشان‌دهن گشاده بماندند.

پس مزید دهشت آنان، من بسخن درآمدم و آنانرا هدف تیر ملامت قرار دادم کردار ناهنجار ایشانرا یکایك باز گفتم، که چگونه **پراسپرو** را ازمقرّ سلطنت‌خویش بظلم‌وعدوان بیرون راندند، وآن‌رادمردرا بادختر کی خردسال دروسط دریاطعمه‌امواج ساختند. اینك‌بپاداش عمل و کردار زشت خویش دراین جزیرهٔ مخوف بانواع وحشت واقسام اضطراب دچار خواهند بود.

از این عتاب وملامت آنانرا تألمی بسیار دست داد. هم پادشاه‌خطاکار **ناپل** و هم **انتونیو** آن برادر غدار تو، هردو از کردار ناپهنجار خود خجل وشرمسار گشتند. واشك‌ندامت بررخسارروان کردند.اینك‌بقدری جزع‌وبی‌تابی می کنند که مرابرایشان دل‌میسوزد و یقین دارم که دراین پشیمانی صادق هستند.»

پراسپرو گفت: «ای پریزاده، هم‌اکنون آنها را دراینجا حاضر آور، اگر تـو

که مخلوقی روحانی هستی بر بدبختی و سیاه روزی آنان ترّحم مینمائی، منکه مانند آنها آدمیزاده هستم وقلب من از عواطف واحساسات بشری سرشته شده،بمراتب بیشتر ازتو برحال زار آنان اندوهناك میشوم! بزودی آنانرا نزد من آر، تا دورهٔ بدبختی آنانرا خاتمه دهم.»

اندکی بر نیامد که **آریل** باز گشت ودرپی وی پادشاه **ناپل** و **آنتونیو** و **گونزالوی** پیر میآمدند ووی پیشاپیش آنها موسیقی دلاویزی مینواخت، وآنها مسحور آن نغمات گشته بی اختیار در دنبال او روان بودند. همی آمدند تا بحضور **پراسپرو** رسیدند.

گونزالو، یعنی همان مرد دولت خواه وصدیق که آب و نانی برای **پراسپرو** گرد آورده وبا کتابی چنددر قایق نهان کرده بود، چون چشمش بپادشاه خود افتاد بشناخت وشادمان شد و بوجد آمد. ولی دیگران از شدت ترس چنان مشاعر وحواس خود را از کف داده بودند، که **پراسپرو** را نشناختند.

پس خود را برآنان نمودار کرد. نخست **گونزالو**را سپاس گفت و او را منجی وجود و حامی حیات خویش نامید. آنگاه به برادر نابکار و شاه **ناپل** خویشتن را بشناساندو گفت.»

«منم آن تشنه گهر برده — بخت من زنده بخت تو مرده
تومرا کشتی‌وخدای نکشت — مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون‌خدا پناهی‌داد — اینکم تاج و تخت شاهی داد»

وآنان ازخجلت سر بزیر افکندند.

پس **آنتونیو** باچشمان اشکبار وزبانی عذرخواهاز کرده خویش‌درپیشگاه برادر استدعای عفووبخشایش نمود:

درکنارش گرفت وعذر انگیخت — آب نرگس بروی گل میریخت
گفت: «گر خانه گشت زندانت — عـذر خواهم هـزار چندانت
آتشی گـر زدم ز خـود رائـی — من از آن سوختم تو برجائی!»

پادشاه **ناپل** نیز که از کردار خود بسیار پشیمان و خجل شده بود از اینکه

با **آنتونیو** همداستانی کرده، و **پراسپرو** را از تخت سلطنت موروث برداشته است، با لهجه صادق وعقیدت خالص تائب و نادم گردید، وهر دو سو گند وفاداری یاد کردند وعهد بستند که ازاین پس او را بسلطنت **میلان** بشناسند و در خدمتگذاری او براستی کمر بندند. پادشاه **ناپل** گفت:

«سرتوزیبی که سروری همه را   سرشبانی شبان این رمه را
تــاجداری سزای گوهر تست   تاج باماست لیك برسرتست.»

پراسپرو چون در بیان ایشان آثـار راستی دید گناه آنهـا را ببخشید و سپس بپادشاه **ناپل** گفت: «اینك برای تو هدیهٔ گرانبها وتحفهٔ بس نفیس دارم که بر پادشاهی روی زمین برتری دارد.» ودرحال دری باز کرد و فرزندش **فردیناند** را بوی نشان داد که نشسته با **میرانـدا** ببازی شطرنج مشغول بودند.

فصل نهم

هیچ چیز درجهان با شادی بسیار این پدر وپسر که غفلةً آنهردو را از آن دیدار دست داد برابری نمیتوانست کرد. زیرا هر کدام ازحیات دیگری نومید مانده وتصور میکرد که آن یك دستخوش امواج دریا شده است.

میراندا نیز که آنجماعت آدمیان را دید، شگفت ماندوفریاد برآورد: «عجب مخلوقات زیبائی !! اینها کیستند وچیستند؟ که باین خوبی و محبوبی دیده میشوند؟ معلوم میشود جهان پر ازمظاهر جمال وآدمیان جمیل است!».

پادشاه **ناپل** نیزمانند **فردیناند**، **میراندا** را دختری‌صاحب‌جمال‌وماه طلعت‌دید، وبی‌اختیار فریادی برآورد که این دوشیزه خوبرو کیست؟ همانا آلههٔ رأفت وربةالنوع محبت است که از آسمان بزمین آمده ومارا در اینجا گرد آورده وبدین معجزه پس‌از محنت فراق‌مارا ازنعمت وصال برخوردار ساخته‌است. **فردیناند** که پدررا درآن شبهه دید بخندید و گفت: «ای‌پدرچنین نیست، این‌دختر نیزمانند مابشر، ودارای جسم وجان است، وآفریدگار جهان عقد ما را از روز ازل بایکدیگر بسته است. هم اکنون ای پدر میخواهم که با اجازت تو، این عقد آسمانی را در زمین تو سازم. این ماهرو دختر **پراسپرو** است که سالیان دراز بنام نیك وتقوی وعدالت در **میلان** فرمانروائی نموده، وصیت عظمت وآوازهٔ بزرگی‌اورا بارها شنیده لیکن تا کنون اورا ندیده بودم! اینك بدست او جانی ازنو و عمری تازه یافته ام، واو برای من دومین پدر است که مرا بدامادی خود برگزیده و با دختر خود قرین ساخته است.»

پادشاه **ناپل** ازین سخنان شادمان شدو گفت: «من نیز این دختر را بفرزندی خود برمیگزینم. ولی چه ناگوار است که پدر از فرزند خود عفو و بخشایش گناهان گذشته رابخواهد وبخطا های خود اعتراف نماید !!»

پراسپرو گفت: «همان بهتر که از آنچه رفت دیگر حکایت نکنیم و بر سر

مهر وعنایت رویم. اکنون که فرجام کارما همه خوشی و شادمانی است

در خطای کسی نظر نکنم	طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد	با اموداد وقت باشم شاد»

پس پادشاه ناپل برخاست وآن دو جوان را ببوسید، ودست آنانرا بگرفت ودر دست یکدیگر گذاشت. بر سعادت حال و استقبال آنان دعا کرد و گفت: «هرآندل که شما را شاد نخواهد تا ابد گرفتار غم واندوه باد!»

آنگاه پراسپرو برادر خود را درآغوش گرفت وببوسید و اورا از صمیم قلب ببخشود و گفت: «همانا خداوند را در اینکار حکمتی ومصلحتی بوده است که ما را یکچند از همدگر دور ساخت، وگرنه سلطنت حقیروناچیز جهان قابل آن نیست که برادران برسر آنمتاع یکدیگر نزاع نمایند. هم اینك که ما همه در این جزیره بی‌آبادی وخالی ازسکنه وعمران، یکدیگر را یافته ایم، پیوند محبت و پیمان و داد استوار میسازیم. دخترمن هرچند شاه او را بفرزندی برگزیده وبه همسری شاهزاده انتخاب شده وتاج وتخت ناپل نصیب آنان میشود، ولی بهتر وگرامی تر ازآن افسرو سریر همانا استیلای بر کشور دل است که آن دو تن را حاصل آمده ویکدیگر را از دل دوست دارند. ـ»

این کلمات که از روی جان برزبان پراسپرو میگذشت، مانند شعله سوزان‌در خرمن وجود آنتونیو درگرفت. و سراپای وجود اورا درآتش شرمساری و انفعال بسوخت، واشك ندامت بردیدگان وی روان ساخت، سخن گفتن نتوانست. برادر را درآغوش گرفت وبوسه بسیار برسر وروی یکدیگر بدادند و بگریستند و بزبان حال میگفتند:

«ازکجی به که روی برتابیم	رستگاری ز راستی یابیم،
روزکی چندچون برآسائیم،	در انصاف و عدل بگشائیم.
آن کنیم ار خدای بگذارد	که زما هیچکس نیازارد!»

گونزالو پیرمرد، که از دوستان قدیم آن خاندان بود، چون آن صفا وراستی بدید، او نیز ازشادی بگریست واز درگاه خداوند سلامت وخوشدلی آن جمع را

مسئلت نمود و برای آن داماد و عروس سعادت و نیکبختی جاویدی طلب کرد .

پس **پراسپرو** بآنها گفت : « کشتی شما سالم و بی عیب در بندر گـاه حاضر و آماده، وملاحان باشادی بسیار منتظر قدوم مسافر ان‌اند، لیکن یك امشب را باید که‌همگی مهمان من باشید ، شب را بخوشی وشادکامی بگذرانید وفردا علی‌الصباح همه باهم‌عزم رحیل خواهیم کرد .»

پس یاران رابدرون مغار آورد . سفره بگسترد و طعامی‌لذیذ وشرابی‌خوشگوار حاضر ساخت . همگان ازسر کین وخصومت برخاستند وبمهر ومحبت بنشستند .

پراسپرو سراسرسر گذشت خودرا برای‌مهمانان باز گفت‌وآن‌شب‌بشادی‌وسرور بصبح رسید ،

بامدادان که آفتاب ازدریچه مشرق برآمد ،

چون گریبان کوه ودامن دشت — ازترازوی صبح پرزر گشت ،

همگنان برخاسته‌عازم رفتن‌شدند . **پراسپرو** برحسب وعدهٔ خود، **آریل** رافرمان آزادی بداد ، **وآن پرزاده محبوب بال و پردرفضای عالم مجردات بگشود ،** بپاداش‌خدمت ازنعمت‌آزادی برخوردار گردید. واز آن پس توانست که بکام دل هرجا بخواهد برود ، درکنارچمن‌ها وطرف جویبارها از سایهٔ درختان وشمیم گلستان‌کامیاب و متنعم گردد . **آریل** بپاداش آن انعام که صاحب وی بوی اکرام کرد ، اورا بستود و بانغمهٔ دلربا این ابیات را بخواند :

بر خدا خوانم آفرین وسپاس — کافرین باد بر خدای شناس ،
کیست کز عاشقی نشانش نیست — هرکرا عشق نیست‌جانش نیست
پشت بر نعمت خدا نکنم — شکر نعمت‌کنم چرا نکنم ؟
کار من جز درود و داد مباد — هرکه زین‌شاد نیست‌شادمباد!

پس از آن **پراسپرو** عصای ساحری خودرا در زمین آن جزیره مدفون کرد ، ودفترهای جادوئی‌را بدریا افکند ، وبرآن شد که دیگرپیرامون این‌فن نگردد . پس از آنکه بردشمنان خود غالب آمد ، وبا دوستان وخویشان آشتی کرد ، همه باهم بسوی شهر **میلان** که وطن مألوف بود روان شدند .

درآنجا **پراسپرو** برتخت سلطنت کهن بنشست ، و جشن عروسی آندو نوجوان را باشادی وطرب بسیار برپا کرد . وهمه بخوشی وشادکامی زندگانی نمودند .
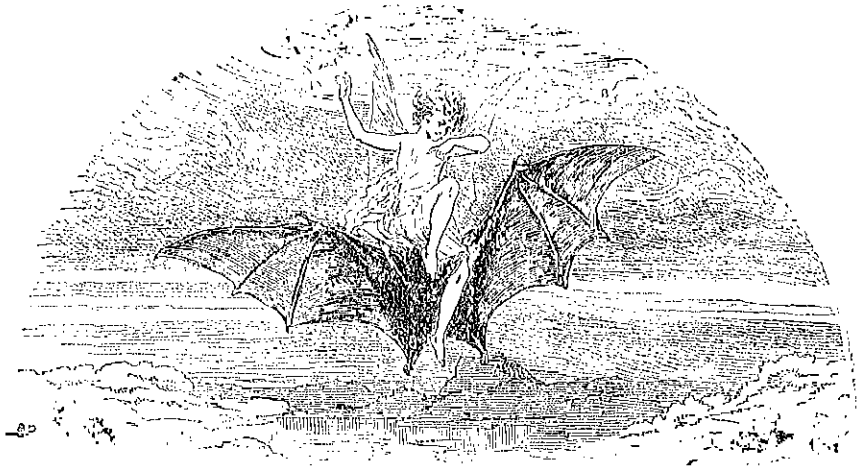
آریل پریزادهٔ محبوب بال و پر در فضا بگشود

بر سر تخت شد بفیروزی	برجهان‌تازه کردنوروزی
هرکه اورا خدای یاورشد	برهمه دشمنی مظفر شد .

پایان

قصۂ زمستان

دیباچه

در تابستان ۱۳۱۹ که در طلب آسایش روان رخت فراغت بدامن کوهستان البرز کشید و در دره‌ای خرم و با صفا، که شمالش عبیر آمیز وجنوبش مشك بیزمی آمد، روزی چند بسر میبرد، بر آن سر شد که اوقات آرامش را غنیمت داند و بساز بترجمهٔ افسانهٔ دیگر از استاد افسانه سرای انگلیس بپردازد،

پس از آن میان داستان لطیف وحکایت پرشور « **قصه زمستان** » را بر گزید. واین حکایت نغزرا که با غم واندوه آغازمی شود و بشادی و شادکامی می‌انجامد، وشامل نکات لطیفه و معانی عالیه واشعاربلند ومطالب نازك می‌باشد، جامه زبان فارسی بپوشانید، وارمغانی دیگر ازعشقنامه های استاد **استرائفورد** نیاز پیشگاه سخن دانان کرد.

هنوز فصل تابستان بپایان نرسیده بود که قصهٔ زمستان بپایان رسید. امید که خوانندگان از درسهای حکیمانه این حکایت بدرستی بهره‌ور گردند، وهرغم واندوه که در کارشان باشد عاقبت بشادی وخرمی پایان پذیرد.

روشی که در این ترجمه و تحریر پیش گرفت همان است که در سایر حکایات **شکسپیر** معمول داشت: یعنی آن منظومه را در پیکرهٔ از حکایت منثور بنگاشت، و قطعاتی منتخب از اصل کلمات استاد اخذ کرد وباترجمه‌ای که حتی‌المقدور رعایت مطابقت آن بااصل شده، متن حکایت را زینت نمود. و درهر جا که مناسب افتاد ابیاتی چند از مثنوی **یوسف وزلیخای جامی** در خلال کلام گذاشت.

چون درین ترجمه ملاحظه کرد که **چارلس لامب**، ناثر حکایات **شکسپیر** در قسمت آخر این قصّه با اصل نمایشنامه اندك اختلافی روا داشته و بطرز واسلوبی دیگر حکایت را نقل کرده است. این بنده انحراف را جایز نشمرد، داستان را بهمان نهج که در اصل درامای **شکسپیر** است نقل نمود.

اگر درین حکایت وقایعی بر خلاف طبیعت وازقبیل محالات واقع شده عجب نیست، زیرا که «**قصهٔ زمستان**» بایستی شامل افسانه‌های عجیب باشد، و **شکسپیر** خود بهمین معنی اشارت کرده که گفته است:

« A sad tale is best for winter. Ihave one of spirits and goblins.»

علی اصغر حکمت

مقدمه

تاریخ ادبی — **قصهٔ زمستان** The Winter's Tale که از شاهکارهای طراز اول **شکسپیر** شاعر سخنور انگلیسی است اولین بار درسال ۱۶۲۲م. در اوراق Folio بطبع رسیده و درعداد شادی‌نامه‌های (کومدی) آن استاد جای دارد. نخستین مرتبه درنمایشگاه موسوم به «**گلوب**» درسال ۱۶۱۱م. یعنی پنج سال قبل از مرگ آن گوینده نامی نمایش داده شده است.

منبع حکایات — ماخذ نمایشنامه رمانی است که بقلم نویسنده‌ای انگلیسی موسوم به **رابرت گرین** Robert Greene درسال ۱۵۸۸م. تألیف وطبع شده است. **شکسپیر** آنرا گرفته و باحك اصلاح وجرح تعدیل چند، بصورت این نمایش نامه درآورده.

رمان مذکور که بنـام **پـاندوستو** Pandosto موسوم است، سرگذشت پادشاهی است بهمان اسم که در جزیرهٔ **سیسیل** سلطنت میکرده. آن رمان در انگلستان شهرت ورواجی فراوان داشته وتاسال ۱۷۳۵ مکرراً بطبع رسیده‌است.

اصول و کلیات این‌حکایت در درامای **شکسپیر** ورمان **رابرت گرین** هردو یکسان است، ولی درفروع وجزئیات اختلافاتی دارند. مخصوصاً درقسمت نهائی آن، **شکسپیر** بکلی شکل داستانرا تغییر داده است. مثلابنابر روایت **گرین**، ملکه **هرمیون** بمرگ حقیقی وفات مییابد، وشوهرش **پاندوستو** بعشق دختر ناشناس خود دچارمیشود. بعدها که هوّیت دخترمعلوم واصل‌ونسبش‌هویدامیگردد، پادشاه **سیسیل** و **بوهمیا** باهمدیگر آشتی‌میکنند، وفرزندان آنها باهم‌مزاوجت مینمایند. و **پاندوستو** از کردارناهنجار خودشرمساروبخود کشی‌اقدام‌مینماید. باین سیاق‌افسانه **گرین** باخاتمه‌ای «**تراژیك**» و غم انگیز بآخر میرسد، و حال آنکه **شکسپیر** با اصلاحاتی که در آن نموده آنرا بصورت یك قطعه فرح‌انگیز «**کمیك**» پایان میدهد:

انتقادات

اشتباهات تاریخی و سهوهای جغرافیائی که در کتاب **گرین** آمده **شکسپیر** نیز عیناً درقطعهٔ خود آورده حتی بر آن نیز افزوده است. و همچنین محل وقوع حوادث را از **سیسیل** به **بوهمیا** تبدیل کرده و نیز اسامی پادشاهان را تغییر داده است .

ازین سهوهای جغرافیائی یکی آنست ، که معبد **دلف** را در جزیره قرار داده، همچنین مملکت **بوهمیا** را در ساحل دریا دانسته، و از اغلاط تاریخی آنکه «**ژولیو رومانو**» مجسمه‌ساز و صنعتگر معروف ایطالیائی را با کاهن معبد **دلف** معاصر شمرده، و بر زبان مسیحیان بنام **ژوپیتر** که از خدایان یونان است سوگند خورده است .

محققین گفته‌اند که این حکایت وحکایت قبل از آن موسوم به «**طوفان**»، دو اثر ادبی هستند که در آخر عمر و درانتهای دورهٔ چامه سرائی **شکسپیر** بظهور رسیده وقطعهٔ «**قصهٔ زمستان**» را یکی از منظومات پر از احساس ، ودر امهای رمانتیك ادب انگلیسی میشمارند که در همان حال مانند قصص و اخبار سحره و پریان وقایع غریب وحوادث عجیب در آن روی داده است .

نامی که مؤلف بآن نهاده وآنرا «**قصهٔ زمستان**» خوانده خود دلالت میکند که این گونه وقایع درچنین حکایاتی که پیرزنان درشبهای دراززمستان ، در کنار آتشدان برای گذرانیدن وقت نقل میکنند باید مذکور باشد . ونباید انتظار داشت که حوادث مطابق باطبایع اشیا روی دهد .

میگویند **شکسپیر** در آخر ایام عمر که این منظومه را مینوشت، بآرامش و سکون متمایل گردیده بود، وطبیعتی ملایم وروحی آرام حاصل نموده، وآن آثار پرشور و نوشتهای پرحرارت که از تراوش عهد شباب و زمان متوسط عمر است، دراین برهه از زمان که بحد کمال و پختگی رسیده بود، دیگر دیده نمیشود. از میان ابرهای تیره و تاریك که مطلع این حکایت وحکایت قبل از آن یعنی «**طوفان**» را مکدر ساخته است، آسمانی آرام وافقی ساکن وفرح بخش بیرون میآورد، وحوادث پر از بدبختی و مصیبت را بحسن عاقبت وخوشی فرجام منتهی میسازد .

درقسمت اول این حکایت دوصفت «غیرت» که ازخواص طبع انسانی است تحقیق

فرموده ، و حـالات و اطواری که زائیده این خـاصیت است مجسم میسازد . همچنین احساسات لطیفهٔ یك زن با شرافت و معصوم را که دستخوش تهمت و رسوائی شده وصف میفرماید .

در قسمت‌دوم مناظری‌از جلوهٔ عشق ومحبت حقیقی مابین دو نوجوان نقش کرده است ودرآن داد سخن داده .

قسمت‌سوم‌بیان مظاهر وصال‌وسعادت کامروائی‌است، که چگونه شوهری تبه کار، بعدازشانزده سال رنج والم وعذاب وجدانی‌وتوبه وانابه از خطاکاری بدیدار زن عزیز، ومادری بلقای فرزند گمشده، وعاشقی دلداده بـوصال معشوقی دلاویز، ودوستی دیرین بدیدار رفیقی قدیم ، وخادمی‌وفاداربپاداش ومزد خدمتگذاری میرسند وهمگی شاد کام و سعادتمند میگردند .

این خاتمهٔ شیرین که از روح پر از مهر وشفقت شاعر تراوش کرده، نمایشی‌از صلح‌طلبی و آشتی دوستی اوست. در خواننده آن حکایت و بیننده آن نمایش نیز این احساس پدیدمیشود که زندگانی را امری مطبوع ومطلوب ودوست داشتنی‌درمی‌یابد. هر گونه‌مصیبت‌وبلاوغم‌ومحنت شاید که‌آخر به‌سعادت وسلامت بینجامد. وباید که‌آدمی با دیدهٔ نیك بینی ودل امیدوار شدائد ونوائب جهان رانگریسته، عنان صبروشکیبائی را از کف‌ندهد، وهمیشه به فرجام‌نیك و حسن عاقبت امیدوار باشد .

اشخاص حکایت

لئونتیس ،	پادشاه سیسیل	Leontes,
مامیلیوس ،	نوجوان،شاهزاده سیسیل	Mamillius
کامیلو ،	از اعیان دربار سیسیل	Camillo
انتیگونوس ،	« « «	Antigonus
پلیکسن ،	پادشاه بوهمیا	Polixenes
فلورزیل ،	جوان،شاهزاده بوهمیا	Florizel
شبان پیر ،	پدر خواندهٔ پردیتا	An old shdpherd
شبان جوان ،	فرزند شبان پیر	Clown
اوتولیکوس ،	مسخره	Autolycus
هرمیون ،	ملکهٔ سیسیل	Hermione
پردیتا ،	دختر لئونتیس و هرمیون	Perdita
پلینا ،	همسر انتیگونوس	Paulina

جمعی دیگر از اعیان دربار سیسیل و بوهمیا ، بانوان درباری ، نگهبانان ، ملاحان ، خدمه ، شبانان .

محل نمایش : درجزیرهٔ سیسیل، و در کشور بوهمیا

فصل اوّل

افسانه سرای انگلستان، برای نقل بزم مستان و نقل شب زمستان، این داستان را چنین یاد کرده است: که در دیار سیسیل پادشاهی بلند مرتبت وعالیمقدار سلطنت میکرد که بنام لئونتیس خوانده میشد:

چوپا بالای تخت زر نهادی جهانی زیر پایش سر نهادی

و او را همسری بود هرمیون نام بزینت جمال و گوهر تقوی و کمال آراسته:

زجوی شهریاری آب خورده زسر وجویباری آب برده،
سهی سروان هواداریش کرده، پریرویان پرستاریش کرده.

وآن هردو بخوشی وخرمی، با دلی از شهد عشق متبادل شیرین و شاد، وازقید دوران پرحوادث آزاد. روزگاری میگذرانیدند.

همه مرادهای جهان آن پادشاه را میسر بود، تنها آرزوئی که بدل باقی‌داشت آن بود که دوست دیرین ورفیق عهدصباوت خود، پلیکسن پادشاه کشور بوهمیا را بدارالملك خود به مهمانی بخواند، وپس ازسالها دوری ومفارقت از دیدار آن یار قدیم خاطر خود را شاد سازد. چه آن دو پادشاه ایام شیرین کودکی را با هم در یك‌مکتب بسربرده، ومودّتی صافی‌مابین آن دو مؤکدبود. هنگامیکه پدران آنها جهان رابدرود گفتند آن دو ملکزاده ناگزیر از یکدیگر جدا گشتند وهر یك بکشورخود رفتند وبرجای پدر بنشستند. رشتهٔ اتصال آنان بمقراض مفارقت بریده شد.

براین منوال سالها بگذشت که روی هم ندیده واز باغ دیدار یکدیگر گلی نچیده بودند. هر چند در میانشان تبادل‌نامه‌ها و تقدیم هدایا و آمد و شد پیکها و سفیرها بسیار اتفاق میافتاد، لیکن این همه آتش شوق ملك‌سیسیل راآرامشی‌نمیداد.

جز او کسی دردل غمگین نمییافت بگه‌گه دیدنش تسکین نمییافت.

از بازیهای عجیب روزگار وقتی چنان اتفاق افتاد، که آن دو پادشاه را ازتدبیر ملك واندیشه جهانداری فراغتی روی داد. پس لئونتیس پادشاه بوهمیا را بشهر خود

بضیافت خواند و او نیز دعوت سلطان **سیسیل** رابسمع قبول اجابت کرد چون بیکدیگر رسیدند **لئونتیس** رفیق دیرین را درآغوش گرفت وببوسید :

کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چوسرو گلرخ و شمشاد گلرنگ،
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند — بپرسشهای خوش باوی سخن راند .

سپس او را بهمسر خود ، **ملکهٔ هرمیون**، معرفی فرمود و ملکه نیز بپذیرائی از آن مهمان گرامی کمر خدمت استوار کرد ، وآن یاران کهن دیداری تازه کردند وجان فرسودهٔ ازشوق قدیم را در بزم عیش ازنوجوان ساختند .

سرور خوشدلی آن دویار که مدتی از هم بریده و باز پیوسته بودند بسیار بود ؛ همواره از روزگار قدیم یادها میکردند، و از یادگارهای کهن سخن ها میگفتند . و ملکهٔ **هرمیون** نیز درصحبت ایشان شرکت میفرمود وبشادی آنـدوشادمی‌شد .

اندکی بر نیـامد که روزگـار بساط سعادت آنانرا در هم پیچید و روز محنت وغم ایشان آغاز شد :

ندیده‌خاطری‌از غم غباری — بشادی نگذرانده روزگاری
بنا گه بـاد ادباری بر آمد — سموم هجر راکاری بر آمد!

ایام اقامت شاه **پلیکسن** در دربار **سیسیل** بدراز کشید؛ پس آهنگ وطن مألوف نمود وساز رحیل ساخت وهرچه که **لئونتیس** ابرام در توقف وی فرمود مفید نیفتاد. تا آنکه ملکهٔ **هرمیون** باشارهٔ شوی، وی‌را مانع از رفتن شد، وبرادامت اقامت اصرار کرد **سلطان بوهمیا** نیز باحترام سخن ملکه از مسافرت انصراف جست و امر او را اطاعت نمود. لیکن از همانـدم کوکب بخت آن ملکه تیره روز غروب کرد .

در این دیر کهن رسمی است دیرین — که بی‌تلخی نباشد عیش شیرین

ملکه بشوی خود گفت :

«جای آنست که از خدمت بصدق، و محبت بصفا ، قدردانی کنی، چه هر گاه عمل خیر و کارنیك بحق‌شناسی ناگفته ماند هزاران کارنیکوی دیگر نا کرده خواهد ماند . یك نظر لطف بهترین پاداش‌خدمتگزاران صادق است، ویك بوسهٔ پرازمهربیش

از هزار تازیانه قهر مؤثر میافتد.» لیکن این سخنان در **لئو نتیس** اثری ننمود واز این رهگذر دیرا غبار شکی بر آئینهٔ خاطر نشست. از کلمات محبت آمیز **ملکه هرمیون** که بمهمان میگفت، دغدغه بدگمانی دردل وی پدید آمد.

شعلهٔ رشك وغیرت که درآغاز بارقهٔ بیش نیست حریقی برافروخت و نائرهٔ سهمناك گشت. در راستی وپاکی رفیق صدیق شبهه کرد، وبرپاکدامنی وعفاف همسر شفیق شك آورد. هر گام که برمیداشتند وهر کلام که میگفتند برسوءظن آن شوی بدخوی میفزود؛ تا عاقبت قوت این خیال بد در دل او بجائی کشید که آئین مهمان نوازی و کرم را فراموش کرد ورسم مهر ووفا را ترك گفت؛ بر سر جور و جفا رفت و دل بر کشتن یار قدیم نهاد.

برعنائی چو سروی سر فرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد،
ز زیبائی چو ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد.
بلی سلطان معشوقان غیوراست — ز شرکت ملك معشوقیش دوراست!

پس یکی از خاصان خویش را که خادمی صدیق بود و **کامیلو** نام داشت نهانی نزد خود خواند و راز دل با او درمیان نهاد و گفت:

« **پلیکسن** » رسم غدر وخیانت پیش گرفته وبحریم حرم تعدی نموده است.

بکار خویش بی اندیشگی کرد — دراین پرده خیانت پیشگی کرد،
باذن باغبان ناگشته محتاج — برد سنبل بغارت، گل بتاراج !!!

همانا باید که بجزای عمل ناهنجار خود برسد.» پس وی را امر فرمود که زهری جانگداز درشراب ناب فروریزد و باوبچشاند وهلاکش سازد.

کامیلو که رادمری شرافت نهاد بود وپیوسته رقم امانت وصداقت را درخدمت آنخاندان بر صحیفهٔ دل مینگاشت؛ بیقین میدانست که نه **ملك بوهمیا** راچهره بغدر وخیانت مکدراست؛ ونه **ملکه سیسیل** را بناپاکی وخطاکاری دامن آلوده. بسیار بکوشید که آن وسوسه شیطانی را ازدل خواجه خود دورسازد، ولی بیحاصل بود وملك برقتل **پلیکسن** عزم جزم داشت. **کامیلو** که ازاطاعت فرمان شاه سرپیچی نمیکرد بناچار تدبیری اندیشید و بنزد **پلیکسن** رفت واو را از این مخاطره آگاه ساخت.

پلیکسن ازحیرت وعجب فریاد برآورد گفت: «این اندیشه باطل و خیال واهی چگونه در خاطر **پادشاه سیسیل** راه یافته؛ و درباره دوستی چون من ظن بدی چنین برده است؟»

«که باشم من که با خالق کریمش — نهم پای خیانت درحریمش ؟!»

کامیلو گفت: «اینرا نمیدانم ولی میدانم که اکنون هنگام تحقیق اصل وریشه کار نیست وسزاوار است که ازثمرهٔ آن برحذر بود وباید که چاره‌ای اندیشید که ازچنگال هلاك فرار نمائیم:

بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهرراهش توان آواره سازیم،

چو باما برسرغمخوارگی نیست — دوای ما بجز آوارگی نیست!»

پس همان روز، آندوتن ازدارالملك **سیسیل** گریخته و به کشتیهای ملك **بوهمیا** که در ساحل بانتظار قدوم وی لنگر انداخته بود رسیدند و بسوی آن کشور بادبان کشادندوجان بسلامت بردند.

کامیلو در دربار ملك **پلیکسن** جای گرفت؛ وبپاداش آن خدمت نزد او تقربی بسیار حاصل کرد و ازآن پس ساکن آن دیار شد.

فصل دوم

چون خبر فرار ملک بوهمیا و نافرمانی کامیلو بپادشاه سیسیل رسید ، بیش از پیش خشمناک گردید و بر خیانت آن دو مرد یقین کرد ، پس خاصان واعیان دربار خود را نزد خویش خواند و گفت :

«آنچه که در پرده نهان بود برمن عیان گشت و مرا درسایهٔ بخت بلند اندیشه های زشت ودسیسه‌های نهانی آن خیانت پیشگان معلوم افتاد . ایکاش که این خوشبختی عائد روزگار من نشده بود و بر این ماجرا آگاه نگشته بودم . زیرا این بدان مانـد که در جامی از شراب ناب عنکبوتی زهرناك بیفکنند و کسی ندانسته آنرا بنوشد و ازبیخبری ، آن زهر ویرا آسیبی نرساند زیرا هوش وحس را خبر ناپسند بمنزلهٔ زهر قتال است . لیکن اگر آنکس را دیده بر آن حشره کشنده بیفتد ، و یا گوش وی آن توطئهٔ شوم را بشنود ، هماندم حلقوم وی ازهم شکافته وجگرش دراثر تشویش خـاطر از پهلو بیرون میآید . من آن زهر آشام سیه روزگارم ، که با چشم خودآن عنکبوت زشت را دیده واز شربت مسمومش چشیده‌ام ! آری این جماعت بر ناموس و عرض من تعدی کرده وسپس، تدبیرهلاك من اندیشیده‌اند .

زهی خوشبختی که دغل کاری آنان معلوم گردید هم اکنون من انتقام آنانرا ازهمدستان ایشان خواهم ستاند : »

پس باخاطری دژم ودرونی افروخته نزد ملکه درآمد .

درهنگامیکه ملکه هرمیون بافرزند یگانه خویش ، شاهـزاده مامیلوس در یکجا نشسته وبصحبت پیوسته ، ازغداری روزگار خاطـری آسوده داشتند ، نـاگهان ملك چون قضای معلق برسر وی فرود آمد با بیرحمی فرزند خوش لهجه شیرین‌زبان را ازدامان مادر جدا ساخت . ومادر خوبروی پاکدامن را معاتب فرمود .

ملکه در حالیکه نزد شوی غیور اشك تضرع میریخت و ناله جزع برمیآورد ، میگفت :

«ایخواجه بزرگوار، تند مران و برعصمت من شبهه مکن و بیندیش از آنروز که بیگناهی من آشکار گردد و توشرمساری بری. لیکن درآندم آبروی رفته بساز نیاید، واسف وپشیمانی سودی نبخشد.»

برسوائی مدر پیراهنم را — بدست کس میالا دامنم را!
مسوزازغم‌من بی‌دست‌وپارا — مده‌برگنج‌من‌دست‌اژدهارا!!!

ولی این‌سخنان دردل آنمرد آشفته مؤثر نیفتاد وزن‌را بزندان فرستاد.

آن کودك نونهال که بامادر خویش مهر و الفتی بسیار داشت از آنجا که اورا گوهری پاك وهوشی فروزان بود چون مادرخودرا بدنام ورسوا دید و ازوی‌بدینگونه جدا گشت دلش ازغصه بشکافت، وگرفتار درد والم بسیار شد، میل طعام وشرابش‌نماند وآرام وخوابش برفت. پیوسته بخود می‌پیچید، واز اندوه می گداخت وهمه بر هلاك فرزندازدست‌جورپدریقین کردند، ملکه هرمیون راپاك‌ومعصوم‌میدانستندوبرحال زار او اشك تأسف میباریدند:

ولی خلقی ز هر سو در تماشا — همی گفتند «حاشا ثم حاشا!
کزاین‌روی نکو بدکاری آید، — وز این دلداردل آزاری آید،
فرشته‌است‌این بصدپاکی سرشته، — نیاید کار شیطان از فرشته!»

فصل سوم

درآنزمان درشهر **دلف Delphos** ازبلاد **یونان** ، خدای **آپولو Apollo** رامعبدی بود بزرگ که ابناء زمان‌مشکلات خویش را بدرگاه او میآوردند و حل‌آنرا استدعا مینمودند؛ کاهن آن معبد بپرسشهای آنان پاسخ میگفت و از غیب خبر ها خبرها میداد .

لئو نتیس پادشاه **سیسیل** نیز برای کشف حقیقت ، دوتن از بزرگان کشورخود را بآن معبد گسیل داشت ، واز **آپولو** در کار **ملکه** و سرگذشت وی سؤال نمود ، و در امر کیفر او از آن رب‌النوع مشورت کرد . برای دادرسی ومحاکمه وی بانتظار بازگشت آن دو فرستاده بنشست . آن زن با عصمت که اسیر بد گمانی شوی بد کنش بود درگوشه زندانی تنگ وتاریك ایامی پرمحنت و ملال میگذرانید . زندانی :

چوگور ظالم جویان تیره و تنگ	**گریزان زندگان از آن بفرسنگ!**
هوایش مایه بخش هر وبائی!	**زمینش کشت زار هـر بلائی !**
درش بسته بقفـل نـا امیـدی ،	**ندیده غرّه صبحش سفیدی !**
درو نگشوده دست صنع استاد،	**نـه راه روشنـی نـه منفذ باد!**
کجا شایـد چنین محنت سرائی	**که باشد جای‌چون‌او دلربائی؟**

ولی بادلی از شربت تقوی و عفاف سرشار ، و خاطری از نورصبر وامید روشن، چون مردان این مصائب تلخ را تحمل میفرمود ومانند دیگر هم جنسان خود در مثل چنین حالی جزع وبیقراری نمیکرد ومیگفت :

« ظاهراً که ستارهٔ نحسی ازافق بخت من طلوع کرده است ! همانا باید که صبر وثبات پیش گیرم ، ودامن شکیبائی ازدست ندهم تاآنکه کوکب سعادتم طالع، وچهرهٔ آسمان حیاتم تابان گردد . البته بر این مصیبت و اندوه نباید که زاری و بی تابی نمایم ، وچون دیگر زنان شیون وناله سر کنم ، هرچند که شبنم اشك برخشکی دل ستمکاران میافزاید ، لیکن مرا در دل آتشی است فروزان که دردیـده اندك نمی باقی

نگذاشته است :

چو گیرد صرصر محنت وزیدن	**نباید همچو کاه از جا پریدن ،**
به آن باشد که در دامن کشم پای	**بسان کوه باشم پای بر جای ،**
صبوری مایهٔ فیروزی آید	**قویتر پایهٔ بهروزی آید !**

ملکهٔ هرمیون را در ایام حبس دورهٔ آبستنی بسر آمد ، و او را دختری تولد یافت نیکو چهر و دل آویز . از دیدار آن نوزسیده دل غمدیده اش بشکفت و خاطر حزینش تسلیتی حاصل کرد ، وبا وی گفت :

« ای فرزند نوزاد ، من وتو هردو بیگناهیم ، تو از محبس رحم آزاد گشتی ، اما من درزندان بیرحمی بمانده‌ام ! »

فصل چهارم

گویند که **ملکه** را در میـان بانوان دربـار شاهی دوستی بود خردمنـد ، و هم نشینی عاقل و زبان آور که نامش **پلینا** وشوی او **انتیگونوس** ، از رجال بزرگ آن دربار بود . چون آن بانو را خبر شد که **ملکهٔ هرمیون** در زنـدان دختری بزاده است ، درحال بآنجا شتافت ونزد **ملکه** رفت واز او اجازت خواست که آن طفل نوزاد را بوی سپارد ، تا نزد پدرش **پادشاه سیسیل** ببرد ، باشد که ازدیدار آن کودک خردسال دل اوراترحمی روی دهد، ونسیم شفقتی برساحت خاطر اوبوزد از کینه جوئی وسخت دلی باز آید ، و گفت : « من درپیشگاه **ملک** ازبیگناهی **ملکه** سخن خواهم گفت واز او مدافعتی بسزا خواهم کرد ، و اگر کلمات من مؤثر نیفتد هرآینه این طفل شیرخوار که سر تاپا عصمت محض است ، بازبان خاموش خود بهتر ازمن سخن خواهـد گفت ، زیرا سکوت وپاکدامنی فصیح ترین مدافع بیگناهان است !»

ملکه به تدبیر او رضا داد و کودک خود را بدست وی سپرد ، چـه هیچکس را آن جرأت نبود که خاطرشوریده **ملک** را ازولادت آن طفل آگاه سازد ونوزاد رابوی بنماید .

پس آن بانوی‌دانشمند سخن‌آور کودک رابر گرفت وقصد پیشگاه **ملک** کرد، و هرچند شویش **انتیگونوس** از بیم غضب شاه ویرا از امضاء این عزیمت مانع میآمد، لیکن‌زن بسخن‌شوی گوش‌ندادوبهرصورت که بود بحضورسلطان‌اندرآمدوآن نورسیده را درپیش قدم او نهاد .

پس آنگاه بر برائت دامن **ملکه** زبان بگشود وداد سخن بداد و **ملک** رااز‌این کردار نابهنجار ملامتها کرد ، و او را سخت دل وبدکار خواند ، وبعدالت وداد گـری دعوت نمود ، وبیگناهی طفل را شفیع عصمت مادر آورد و گفت :

از آن شمع حریم جان‌چه‌دیدی؟ که بروی تیغ بدنامی کشیدی،

گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهد جز آب زنجیر؟
تنی کاز آر یا بد برتنش گل | کی از دانا سزد برگردنش غل؟

لیکن سرزنشهای او چون روغنی که بر آتش افشانند ، نائرهٔ غضب پادشاه را تند تر ساخت ، وبشوی او امر فرمود که آن بانو را بجبر وزور از حضور دور سازد . آن زن از پیشگاه ملك رانده شد لیکن کودك را برجای گذاشت بامید آنکه چون پادشاه تنها ماند ودرچهرهٔ معصوم اوتأملی کند ، وتبسم های شیرین اورا بنگرد ، دلش از ستمگری باز گردد وطریق رأفت پیش گیرد . دریغا که آن بانوی نیك اندیش را اندیشه برخطا بود ، چه ملك جفاکار چون بر آن طفل نظر انداخت ، بر کینه‌خواهی وجور بیفزود ودر صحت نسب فرزند چون پاکی دامان مادر شك نمود .

در حال انتیگونوس شوی پلینا را بخواند وبوی فرمان داد که آن طفل را برداشته ودرحال بر کشتی نشسته درساحل دور دست و بی آب و آبادی بیگه‌وتنهابگذارد، تا طعمهٔ وحوش گردد. واو را بانجام این امر سو گند داد.

انتیگونوس که خلاف کامیلو مردی مطیع و فرمانبردار بود و از امر ملك سرپیچی نمیکرد ناگزیر فرمان او را بکاربست وطفل را برداشته راه دریا پیش گرفت ومیگفت :

«چون سو گند خورده‌ام البته خلف نکنم ، ولی ایکاش مر گی نابهنگام مرا در میرسید، تا این نورسیده بیگناه را طعمهٔ زاغان هوا و لقمهٔ گرگان صحرا نمیکردم، گرچه شاید که آن جانوران را از ما آدمیان رحم وشفقت بیشتر باشد .

از آن ترسم کز آن غافل نشینید | ز غفلت صورت حالش چه بینید
در این دیرینه دشت محنت انگیز | کهن گرگی بر او دندان کند تیز .»

فصل پنجم

لئونتیس را نیروی وساوس شیطانی، چنان بردل وجان استیلا یافته بود که بر تقصیر آن زن بیگناه اندك تردیدی نمیکرد؛ وازاین رو پیش از آنکه فرستادگان وی ازمعبد **آپولو** باز آیند وغیبگوئی کاهن‌راباز آورند؛ ونیز قبل‌از آنکه‌آن زن بینوا از بیماری وزاری ورنج‌زادن اندك بهبودی یابد؛ و از اندوه هلاك کودك نو رسیده خاطر نژندش را آرامشی روی دهد، فرمان داد که هم او را در ملاء عام و در حضور سراسر اعیان دولت ورجال مملکت محاکمه نمایند.

چون انجمن عدالت گشوده شد وهمه بزرگان قوم‌حاضر گشتند وی‌نیز برسریر داوری بنشست وباحضار آن زن تهمت‌زده امرفرمود.

چون **ملکه** حاضر آمد. او را بزه‌کار وجنایت پیشه خواندند و بخیانت بزرگ نسبت‌بپادشاه‌وآلودن‌دامن‌حریم او، هم‌چنین توطئه برای جان وی متهم ساختندودر کیفر این گناهان دربارهٔ او درخواست مرگ وهلاك کردند.

ملکهٔ‌هرمیون در دفاع از عرض وشرف خود زبان گشود وگفت:

«چون‌هرآنچه بایدم گفت برخلاف عملی است که‌مرابدان‌تهمت‌آلوده‌میکنند همان بهتر که زبان از سخن فروبندم‌وسکوت اختیار کنم. درمقامی که صدق وخلوص را کذب و نفاق میگویند، اگر براستی لب گشایم چه سود خواهد داشت ؟! زیرا آن سخن را نیز دروغی دیگرخواهند انگاشت. لیکن ازآنجا که دیدهٔ غیب‌بین الهی‌اعمال آدمیان را مینگرد؛ بیقین میدانم که‌روزی خواهد رسید که بیگناهی من بتحقیق پیوسته تهمت زنندگان‌راخجل‌وشرمسار خواهد ساخت وآه سوزان من سربرظلم‌وستم را لرزان خواهد نمود!

بود این‌سر شود برخلق‌روشن — که پاك است ازخیانت دامن‌من

و تـوای ملك بهتر از هر کس خواهی دانست که روزگار گذشتهٔ عمر من،

همانقدر که امروز ببدبختی وسیه روزی آلوده است ، بعصمت و طهارت آراسته بود .
مرا از عمر وجان خود هراس وبیمی نیست زیرا دربرابر بار غم واندوه که بر دل دارم زندگانی وزنی ندارد .

گر از من مرگ خواهی مردم اینك ... **ز بیداد تو جان سپردم اینك**
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد ... **وگر میزاد کس شیرم نمیداد!**

لیکن برای نقد شرافت که مهین صفت دامن پاك من است در اینجا سخن میگویم و بس . هرگاه سرموئی از حدتقوی وعفاف تجاوز کرده باشم باشد که دل تمام کسانی که اینك سخنان مرا میشنوند برهلاك من شادان شود وهمه حتی نزدیکترین خویشان من نیل مذلّت وننگ برقبر من فروپاشند . »

بود هر روز را روز سفیدی ... **بجز روز سیاه نا امیدی !»**

چون سخن **ملکه هرمیون** بپایان رسید در حالی که آن شاهبانوی تیره روز دربرابر گروه رعایا وزیردستان خود ایستاده درانتظار صدورحکم مرگ بود . ناگهان دو نفر فرستاده که برای استعلام حقیقت بمعبد **اپولو** رفته بودند بمجلس درون آمدند و پاسخ سئوال شاه را که مشتمل برغیب گوئی و کهانت بود سربسته وممهور درپیشگاه ملك نهادند .

لئونتیس که یقین داشت خدای **اپولو** نیز اندیشهٔ او را تأیید فرموده وبرجرم آن زن گواهی داده ، بی‌محابا بفرمود تا نامه بگشودند وبآوازبلند بخواندند . لیکن در آن چنین نوشته بود :

« **ملکهٔ هرمیون** زنی معصوم و پاکدامن ' و **پلیکسن** مردی شریف و بیگناه ، و **کامیلو** خدمتگزاری صدیق و وفادار ' و **لئونتیس** حسودی ستم پیشه است ، و اگر آنرا که گم شده باز نیابند هرآینه تاج و تخت ملك سیسیل بی‌وارث خواهد ماند . »

این نوشته حاضرین را مبهوت ' و **پادشاه** را شرمنده ساخت . ولی طبع سرکش او را براه راست باز نیامد و بر ظلم و ستمکاری پافشاری کرد ' و این نامه را سراسر کذب و دروغ خواند . امر کرد که مجلس داوری را ادامه دهند وبپایان رسانند .

در این اثنا مردی بانجمن درآمد وپادشاه را آگاه نمود که شاهزاده **مامیلیوس**

که نوجوانی هوشمند وصاحبدل بود، در غم رسوائی و محنت مادر صبر نیاورد وازفرط اندوه ازپادرآمد وهم اکنون بزاری جان بداد وهلاك شد.

از این خبر مادر دلسوخته را پیمانهٔ صبر وطاقت لبریز گردید.

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت	فروغ تیز هوش او ز تن رفت
زهول این حدیث آن سرو چالاك	بپای افتاد همچون سایه بر خاك،
بناخن رخنه‌ها درروی میکند!	برای چشمهٔ خون جوی میکند!

خبر مرگ نوباوه آخرین ضربتی بود که نهال شکیبائی وبرادرهم شکست واو را ازپای درآورد، مدهوش بیفتاد.

این حادثه غم انگیز دل چون سنگ **لئونتیس** را بدرد آورد و منظر ناتوانی و بیچارگی آن زن ستم دیده حالش را دگرگون ساخت، امر فرمود تا او را بمراقبت بسیار پرستاری کنند، باشد که بهبودی یابد.

پلینا ودیگر بانوان که درخدمت **ملکه** بودند او را نیم جان درآغوش گرفتندو از آن مجلس بیرون بردند، و بتسکین آلام وی پرداختند. لیکن لحظهٔ دیگر **پلینا** بانجمن باز آمد، باموی ژولیده و گریبان چاك زده، پرشور ونالان، شاه را مخاطب ساخت و گناهان اورا یك بیك درآن جمع برشمردو گفت:

«ایملك! اینها همه دربرابر آخرین گناه تو هیچ است، که عاقبت همسر معصوم تو که شیرین ترین وعزیزترین بانوان روی زمین بود، دربرابر اینهمه ظلم وستم تاب مقاومت نیاوردو هلاك گردید! اینك توای ظالم سیاه روز، باید که مظلمهٔ خون آن بیگناه را کفّاره دهی، وبا کمال نومیدی هزارسال، روزی هزاربار بزانو درآئی وبا سروپای برهنه در قلهٔ کوهسارهای خشك وبی آب وعلف گریه وزاری کنی، تا مگر خداوند رحیم نظر آمرزشی برتقصیر توبیندازد!

برو زین پس باستغفار بنشین	ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش	بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش

لئونتیس از این سخنان سرخجلت پیش افکند، وازقبح کردار ناهنجار خویش دردریای ندامت وپشیمانی مستغرق گردید، وبربیگناهی وطهارت **ملکه** یقین کرد، و

بداست که در معرض غضب الهی واقع شده است، و معنای غیب گوئی اپواو بر او مشهود افتاد: — زیرا که فرزند نوجوانش ماميليوس را از دست داده، ودختر نوزادش را بوادی سرگردانی وهلاك فرستاده، واگر گمشدهٔ او یعنی آن کودك نوزاد یافت نشود هرآینه تاج وتخت او را جانشینی نخواهد بود.

بانوان که درخدمت ملکه بودند اورا ازآن مجلس بیرون بردند

پس در بروی خود بست و مانند خطاکاران بناله و زاری نشست و به توبه وانابه درپیوست.

دل خـود ايـن رقـم بـر رو همـی زد!
بحسرت دست بـر زانـو همـی زد!
که این کاری که من کردم که کرده است
چنین زهری که من خوردم که خورده است،
بدین سـان نـوحـهٔ جـانسوز میکرد،
شـب انـدوه خـود را روز میـکرد.

فصل ششم

اما آن کشتی که حامل **انتیگونوس** و کودك شیرخوار بود پیوسته دریـا را قطع میکردومیرفت، تاآنکه روزی‌تیره وتارپیش آمد ودریا بشورید و طوفانی‌شدید برپا شد، گوئی عوامل قهر یزدانی بر آن کشتی که حامل عمّال بزهکار ظالم بودنـد غضب فرمودندوآنراسرنگون میخواستند.

از قضا بادآن کشتی‌را بسواحل کشور **بلیکس**، پادشاه نیکوکار **بوهمیا** افکند و **آنتیگونوس** بناچار پیاده شد.

صحرائی از آبادی دور، و از آثار انسانی بر کنار، که غیر از خس‌وخار گیاهی درآن نمیدید، وجز غریو درندگان آوائی نمیشنید:

بیابانی در او جز دام ودد نه بجز روباه وگرگ از نیك وبد نه ،
نه درویْ‌سایه‌ای جزدرشب‌تار نـه در وی بستری جز بستر خار !

انتیگونوس موقع رابرای انجام امرسلطان مناسب‌دید وآن کودك شیرخواررا ببیرحمی درآنجا بزمین نهاد .

روزی که از **سیسیل** بیرون شد، آن طفل سیاه روز را درقماشی‌زربفت‌پیچیده، ولختی جواهر گرانبها که مادرش بر تن او راست کرده بود ، همچنان بر سرو بر او درپیوسته بودند .

چون **انتیگونوس** او را برخاك رها کرد، نام‌آن طفل را که مامش **پردیتا** نهاده بود،برپاره‌ای کاغذنوشته، باسنجاقی بدامن قنداقهٔ او بیاویخت، وبرآن کلمه اشارتی‌دیگر که نسب‌ونژاداورا نشان‌دهداضافه کرد. پس‌ازآنکه‌اورا باآن جامه‌های‌قیمتین‌وجواهر ثمین بجای گذاشت خود از بیم باد وطوفای وترس درندگان باستعجال بسوی کشتی باز گشت . لیکن‌هنوزبدریانرسیده، دست عدالت پروردگاروی‌را بجزای کردارناهنجار رسانید ، و بـا خرسی خونخوار دچـار شد که او را از هم درید و کیفر عمل زشت خود را بدید .

ازسوی دیگر شومی آن نابکاری دامنگیر کشتی وملاحان آن شده، طوفان هولناك دمبدم برشدت بیفزود، و امواج دریا چون درندگان خشمناك از هرسو بآن سفینه رو آوردند تا آنرا ببلعیدند، وازآن سیاهکاران جز کفی سفید برروی آب اثری بجای نماند.

شبانی ازآن دشت بگذشت وآن کودك را بدید

ازآنطرف ازفیض خداوند توانا، شبانی نیکونهاد که ازآن دشت میگذشت، آن طفل ماه سیما را بدید که بیچاه وتنها در دل آن بیابان افتاده است. دلش بر او بسوخت و برچهره زیبای او مهر آورد، از حال او درعجب شد وبا پسر خویش گفت: «چون ما را از این طفل نیکبختی وسعادت روی نمود، کنون بشکرانهٔ آن باید بر کردار نیك وعمل صالح روی آوریم، وجان این کودك را نجات دهیم واورا پرورش نمائیم.»

چو آن ماه جهان آرا برآمد زجانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز میان چشمهٔ شور برآمد ماهی ازشورابگی دور

پس کودك را برگرفت وبخانه آورد وبزن خویش سپرد، تا او را دردامان مهربانی وشفقت پرورش دهد. گوهرهای گرانبها وزرینه‌های پرقیمت که اندام آن طفل شاه

نژاد بدان آراسته بود، شبانرا بر آن داشت که سر گذشت یافتن ویرا ازهمه کس پنهان دارد. پس با اهل و عیال از آن سرزمین بولایتی دوردست هجرت نمود، و بعضی از آن جواهر ثمین را بفروخت ، و روزگاری سعید بناز ونعمت فراهم ساخت . گلهای فراوان گرد آورد، ویکی ازشبانان دولتمند آن دیار گردید.

دختردر آن خاندان نشوونما یافت. پیرشبان او را فرزندخود میخواندوراز وی‌از همه مستور میداشت .

در آن صحرا گلی بشگفت اورا ولی از دیگران بنهفت او را
بلی چون نیک بختی گنج یابد اگر پنهان ندارد رنج یابد

....

فصل هفتم

شانزده سال ازین واقعه بگذشت. پیر کهن سال زمان بادیدهٔ صبروشکیب بر کارگاه وجودمینگریست، بساط شادی وغم وفرش عزت ودولت آدمیزادگان را گاهی میگسترد و گاهی درمی‌نوشت، لحظهٔ ازنظامات وآئین های بشری طرحی نو می‌افکند، دیگربارلحظه از رسوم وآداب انسانی قاعده‌ای تازه مینهاد. در یکدم کاروانی از عدم بوجودمیآورد، درهمان‌دم قافلهٔ دیگررارهسپار دیار نیستی‌میساخت، بیاك گردش‌ساعت شمار که بردیدهٔ آدمی چون خوابی وخیالی‌میگذشت، در نمایشگاه عالم‌هزاران نقش بدیع و پیکر نو بمعرض نمایش درمیآورد! درهمین اثنا پشت خمیده و چشم اشکبار **لئونتیس** را مینگریست، و برشد و نمای **پردیتای** خوبرو نظر میکرد تا آن یك بدست پیری موی سیاه سفید گشت، واین یك بمشاطگی شباب شاهدی دلاویزشد!

پردیتا مانند مرواریدی که دربلاس ژنده پیچیده شده باشد، در کاشانهٔ حقیرآن شبان باجمال زیبای خود جلوه گری میکرد، ودرطرف چمن و کنار جویبارسروقامت می‌افراشت، باری‌باسرشتی پاك که از مادر بمیراث داشت، دارای خلق جمیل و لطف معنی گردید. و در جامهٔ شبانزادگان از هزار شاهزاده بصورت و سیرت گرو میبرد.

دمید از بوستان دل نهالی،	نمود از آسمان جان‌هلالی،
قدش آئین خوشرفتاری آورد،	لبش رسم شکرگفتاری آورد،
زبستان ارم رویش نمونه،	دراو گلها شکفته گونه گونه!

پلیکسن پادشاه **بوهمیا** را فرزندی بود چون در" شاهوارموسوم به **فلوریزل**، بسیما زیبا و بقامت دل آرا، بصورت یگانه وبسیرت پسندیده.

روزی درحوالی کلبهٔ شبان بشکار میپرداخت وشاهبازی در پی صیدروان کرد. طایرهمایون فال اورا بدرون کاشانهٔ آن شبان رهبری نمود و کبوتر دلش شکار طاوس جمال **پردیتا** گشت ومفتون اوشد.

پس برخویشتن نامی مستعار بگذاشت ، وبجامهٔ چوپانان درآمد ، بنزد پیر رفت و باوی طرح دوستی افکند ، از آن پس پیوسته بدیدار آنان رفت ، وآمدوشدی‌مینمود ، و بامید آن غزال مشکبوی با گوسفندان انسی میگرفت .

چو مسکین آهوی تنها فتاده	بسوی گوسفندان رو نهاده
میان آن گله رفتی شتابان	چودر برج حمل خورشید تابان

چون غالباً از دربار سلطنت غائب میشد ، و بکلبـهٔ دهقنت حضور می یافت ، نظر کنجکاوی بوالفضولان درباری بسوی او متوجه گردید ، وپدرش **پادشاه بوهمیا**را باندیشه افکند .

پس جاسوسانی براو بگماشتند تارفتار و کردار او را بدیدهٔ مراقبت بنگرند . اندك اندك براز وی آگـاهی یافتند و داستان عشق شاهزاده بـا دخترك شبانزاده فاش شد .

روزی که بقصد دیدارمحبوبه ، از کاخ پادشاه دور ودر کوخ شبان حضورداشت ، **سلطان بوهمیا** بر آن سرشد که در پی او رود و اعمال وی را برأی‌العین مشاهده کند . پس **کامیلو** ، همان دوست وفادار قدیم که بمصاحبت وی از **سیسیل** به **بوهمیا** آمده بود وجان خودرا برای سلامت وی بخطر افکنده ، نزد خودخواند وباوفرمود :

«ای **کامیلو** پادشاهان خردمند اگر تن فرزندان خودرا ازدست دهندهمانقدر آزرده وغمگین میشوند که روان آنانرا ازمنزلگاه تقوی منحرف بینند .

مارا باید که شاهزاده را هدایت کنیم و او را ازین راه پرخطر که پیش گرفته بصراط مستقیم دانش وخرد رهبری نمائیم . پس باید کـه جامهٔ مبدل بر تن راست کنی و با من همراه شوی تا دلدار او را به بینیم و از داستان عشق او آگاه شویم و بدانیم که :

کدامین دیده‌گردد روشن ازوی ؟	کدامین خانه‌گردد گلشن از وی ؟
که یابد از لب جانبخش او کام ؟	که گیرد در پناه سروش آرام ؟
کمند جعد مشکینش کـه یـافد ؟	ز وصل نخل سیمینش کـه لافد ؟»

پس **پادشاه بوهمیا** خود نیز اندامی مستعار بساخت ، وباتفاق **کامیلو** روی بکوی شبان نهادند .

حالی که بمقصد رسیدند شبانان را بمناسبت عید « پشم چینی گوسفندان » مجلس جشنی عظیم برپا بود .

در نزد چوپانان آن دیار رسم چنان بود که درروز پشم چینی از تن گوسفندان، بساط طرب می گستردند و دوستان و آشنایان را بضیافت میخواندند ، بمی خوردن مینشستند وبرقص کردن برمیخاستند . باآنکه آن دوتن در آن انجمن بیگانه بودند ، لیکن درچنین روزی شبانان رادمرد در بروی بیگانگان نیز نمی بستند ، و آشنا و غریب درآن جشن یکسان بهره میبردند . پس آن هردو را پیرشبان باجبینی گشاده و لبی خندان پذیره شد ودختر را گفت تامقدم آنان را شادباش گوید .

آن ماهرو نیز دستهٔ از گلهای صحرائی نثارمقدم پلیکسن نمود ،

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهـی	بخاری از تو گلرویان مباهی !
دلت خرّم لبت پر خنده بادا	ز فرّت بخت مسافر خنده بادا !

پس آن دو میهمان تازه وارد بروی خندان مرد پیر وزبان شیرین دختر جوان دمساز گشتند ودرآن عیش وطرب باروستائیان انباز شدند .

ازهرسو خوانهای نعمت گسترده شدو ازهرطرف سرود رود بلند گشت. ازطعامهای ساده ، که روستائیان راست میخوردند ، و ازشرابهای ناب که درخم دهقانان است ، مینوشیدند ، پسران ودختران جوان برقص وتغنّی مشغول وصحن چمن را لگدکوب پای طرب میکردند .

چه جشنی ! بزمگاه خسروانه !	هزارش ناز و نعمت در میانـه !
در آن از خوردنیها هرچه خواهی	ز مرغ آورده حاضر تا بماهی !
ز تازه میو های تر نـا یـاب	سبدها باغبان پر کرده از آب !
پی حلواش داده نیکوان وام !	ز لب شکر ز دنـدان مغز بادام !

درچنین موقعی خرده فروشان دوره گرد نیز وقت را برای فروش کالاهای خویش غنیمت دانسته ، انواع امتعهٔ زیبا واشیاء نفیس که دختران را دل میربود ، در معرض فروش مینهادند وعاشقان ازآنها خریده هدیهٔ معشوقان میکردند .

مغنیان خوش آواز نیز در هرکنار بسرودن ترانهای لطیف حاضران را سرگرم

می‌ساختند. در آن میان **اوتولیکوس** که دلقك این داستان است ، خویشتن را بلباس خرده فروشان درآورد ودرآن بزم شرکت نمود و پارهٔ متاعهای دلپسند از جامه ولعبت و کلاه و دستکش گرد آورده بدخترکان میفروخت ، و کیسه می انباشت و با آوای فرح افزای خود سرودهائی طرب انگیز میخواند ، وبدینگونه ترانهای میسرود :

همین بس طالع فرخندهٔ تو — که سلطان توآمد بندهٔ تو !
مهی لایــق بتاج پادشاهی — بفرمان توشد،دیگرچه‌خواهی؟
برویش خرم ودلشاد میباش ! — زغمهای جهان آزادمیباش !
لبش‌میبوس‌وجان‌میپرورازوی — زلال‌کامرانی‌میخورازوی!!

فلورزیل و **پردیتا** گویا نصایح اورا میشنودند که در گوشهٔ نشسته بی خبر از عیش و شادی دیگران ، ببازی عشق خود مشغول و بتبادل نقد مهر ووفا سر گرم و از جوش و خــروش همکنان بی پروا بودند ، آن بمهر این دلبسته ، و این بعشق آن نشسته .

فلورزیل که شاهزادگی خود نهان میداشت و **پردیتا** که از شاهزادگــی خود بیخبر بود ، هر دو در عرض یکدیگر سخنان گرم با هم میگفتند ودرهای اشك دانه میکردند .

گهی با نرگسش همراز گشتی — گهی باغنچه‌اش دمساز گشتی،
گهی باگیسویش کردی‌سخن‌ساز — گهی همره شدی باگلشن ناز!

فلورزیل باو میگفت : این جشن شبانان گوئی مجمع ارباب انواع حسن و طرب است ! تودرآن میان آلههٔ خدایانی و ملکهٔ خوبان . ظاهرآدراین‌عیش‌حیوانات، خدایان آسمان نیز بشرکت کوشیده اند وهمه مانند من جامهٔ مبدل پوشیده و عاشقی پیشه کرده ، **ژوپیتر** بشکل گاوی در آمده ، **نپتون** صورت گوسفندی گرفته ، خدای **اپولو** باموهای زرافشان چون من‌لباس‌شبانی برتن‌آراسته . ایشان‌اگردرحسن وجمال باخربرویان‌این بزم‌همسری میکنند در تقوی وفضیلت‌هرگزبامابرابری‌نمیتوانند کرد. زیرا که بیقین مرا شهوت پیش خیز شرافت نیست وآتش‌هوا در وجود من بقدر شعلهٔ ایمان گرمی ندارد .

تو در باغ جمال آن تازه سروی — که گردت طوطی جانم تذروی!
من از بحر وفا آن جویبارم — که پروردت زمانه در کنارم!

اما ملك پاپکسن نیز چنان تغییر صورت و شمایل داده بود، که همه کس حتی فرزندش را شناختن او مجال مینمود. چون آمیزش و صحبت آندو تن را مشاهده کرد خویشتن را بآرامی بسوی آنان کشانید وبرمکالمه ایشان گوش فراداد.

همواره از طرز رفتار و گفتار آن دخترك که بزینت سادگی ووقارمتحلّی بود درعجب میشد، ازمنش و کنش آن دختر روستائی که نمونهٔ ازعفاف وادب میبود بحیرت میآمد. پس رو به **کامیلو** کرد و آهسته بگوش او گفت:

«دختر کی باین آراستگی دراین چنین کوخ دهقانی تا کنون ندیده ونشنیده‌ام؛ سخن ورفتار او بشاهزادگان میماند، حیف که در کاخ سلطنت زائیده نشده تادولت همسری شاهزاده را سزاوار گردد.»

کامیلو بمزاح پاسخ داد: «دل بدمکن که وی نیز ملکهٔ شبانان و شه بانوی چوپانان است!»

پس شبان را بکناری کشید و از او پرسید: «ای رادمرد، این نوجوان کیست که درآن گوشه بادختر تو به گفتگو سرگرم است؟»

شبان بپاسخ گفت: «او را **دزیکل** نام است ومدعی است که نسبت بدخترم محبت بسیار دارد. بحقیقت این مهر و دلدادگی از هردو سراست. اگر وی بادختر من عقد مزاوجت بندد، هرآینه ویرا چنان جهیزی نصیب گردد که بخواب هم نمیتواند دید.»

قصد وی ازآن جهیز همانا جواهرگرانبها وزیور های پرقیمتی بود که **پردیتا** از **سیسیل** همراه داشت، وآن چوپان امانت پیشه با کمال درستی برای وی حفظ کرده ونگاهداشته بود.

پس **پادشاه بوهمیا** روبفرزندخود آورد و گفت: «ای جوان، ظاهراً دل تو چنان از شراب محبت لبریز است که سر بر نمی‌آوری، وبسرور وشادی همگنان نمینگری، و از این امتعه واشیاء ظریف که خرده فروشان فرا آورده اند برای محبوبه چیزی نمیخری، مارا درهنگام جوانی که دلبستهٔ گیسوی خوبان و آشفتهٔ روی محبوبان بودیم،

رسم آن بود که مذاق عشق را باچاشنی هدایا خوش طعم میساختیم ، تو نیز برخیز و ازاین نوادر وظرایف یادگاری طرفه برای این دخترك خوبرو بتحفه خریداری کن .»

شاهزاده بی‌خبر از آنکه باپدر هم سخن است درپاسخ گفت :

« ای خواجه بزرگوار ، شأن و منزلت این دختر در نزد من بیش از آن است که ازاینگونه هدایای ناقابل برای او تحفه برم ، آنچه که اورا شایسته‌است، گوهری است درخزانهٔ سینه نهفته که باید درقدمش ریزم ، و نقد روانی است که باید در پیش پایش افشانم .

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل — نخواهد خاطرش جز نکهت گل.

کجا پروانه پر زد سوی خورشید ؟ — چو باشد سوی شمعش روی امید؟»

پس روی بسوی محبوبهٔ خود کرد و گفت : « پردیتا ! ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی ، اینك درنزد این مرد سالخورده که آثار نجابت وشرافت ازجبین او نمایان است ، وخود او نیز درجوانی چون من عاشقی‌ها پیشه کرده است ، اقرارمیکنم که ترا از جان و دل دوست دارم . تو نیز ایخواجه گرامی ، گواه باش که من این ماهروی فرشته خصال را بهزاوجت خود برمیگزینم ، وهم اینك دست عهد وفا داری باوداده ، وبدست‌او که چون پر کبوتر وپشت قاقم‌نرم وچون دندان زنگی‌وتودهٔ برف سفیداست نقد دل میسپارم .

ز عالم قبله گاه جان من اوست — فدایش جان‌من،جانان‌من اوست.»

پلیکسن‌اورا از شتاب منع کرد و گفت : « اگر ترا پدری است که سرازخط فرمان او نبایست بپیچید ، بهتر است که نخست بااو مشورت کنی واز وی دراین کار اجازت خواهی ! »

جوان گفت : «بدلائلی که ذکر آن نشاید ، نتوانم که این راز باپدر درمیان نهم . وپدر را باعشق یار چه کار ! بهتر آن است که ازاین سخن درگذری و شاهد عقد ونکاح ما باشی ! »

ازین سخن شاه‌بوهمیا بغضب در آمد و گفت : « نی ، بلکه شاهد طلاق شما هستم ! »

پسرو بگشود وخود را بفرزنددلداده بشناسانید، ووی را از همسری بادختری که فروتر از پایه ومقام اوست، ملامت فرمود که چگونه شاهزادهٔ عالیمقام با شبان زادهٔ فرومایه مزاوجت میکند؟ پس اورا گفت:

«اگر دیگر بار گرد خانه‌ایشان بگردی، هر آینه این دخترك جادو وپدرنا کس اورا بدست هلاك خواهم سپرد.

تو شاهی بر سریر سرفرازی — چرا با بندهٔ خود عشق بازی؟
بمعشوقی چوخودشاهی طلب‌دار — که شاهی را بود شاهی سزاوار!»

آنگاه با خاطری دژم و دلی خشمگین آنها را رها کرد وبه **کامیلو** گفت که شاهزاده را بردارد و ازپی او بیاید و خود باستعجال بسوی قصرخویش راند.
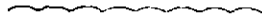
فصل هشتم

چون **پادشاه بوهمیا** از آنجمع برون آمد، **پردیتا** را ازین اهانت و خواری خون سلطنت درعروق بجوش آمد وچنانکه درخور شاهزادگان والاتبار است سر برداشت و گفت: «اگر چه ما را دست قدرت شکسته وپای توانائی بسته است؛ لیکن دل ما را ازفرّ وشکوه پادشاه بیم وهراسی نیست، همانا پدرت باید بداند که همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز که بر کاخ عظمت او می‌تابد، بر کوخ حقیر مانیز همچنان نور میفشاند، و رخسارهٔ خود را بما هردو بیك‌صورت مینماید.»

پس آنگاه آهی دردناك از دل دردمند بر آورد و گفت: «اکنون که ازین‌خواب بیدار شده‌ام دیگر ما را بشاه وشاهزادگان کاری نیست. ای جوان، تو نیز دست ازمن بدار، و مرا بحال خود گذار! تا پس ازین بدوشیدن گوسفندان بپردازم و بدرد خود بسوزم وبسازم.

مبادا کس بخون آغشته چون‌من — میان‌خلق رسوا گشته چون من!
دل مادر ز بند پیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ!!»

شاهزاده باحالی آشفته وبیقرار باو گفت: «ای **پردیتا**، با من چنین مگو، وبسوی من چنین مبین، اگرغمناك هستم بیمناك نیستم، اگر درکار درنگی میکنم لیکن تغییر عزیمت نمیدهم. من همانم که بودم و همان خواهم بود. هرچه ما را از قفا باز کشند، بیشتر بپیش رو میآوریم ودل نمیگردانیم.»

کامیلو که محبت پاك و عشق مؤکّد آن دو دلداده را چنین مشاهده نمود، از علّو همّت و عزت نفس آن دختر شبانزاده درعجب شد، و نیز از کمال علاقه وفرط مهر شاهزاده باو در حیرت افتاد. چون ویرا بآن خاندان محبتی کامل و صداقتی خالص بود برآن شد که بکوشد تا این هردو را بهم پیوندد وتفرقهٔ آنان را برشتهٔ اتصال پیوسته سازد. پس لختی بتفکر فرورفت وتدبیری اندیشید که هم ایشانرا نعمت وصال میسر میگردید، وهم او را دولت دیدار وطن مألوف ولقای مخدوم‌قدیم‌روی‌میداد.

چون میدانست که ملك **سیسیل** سالیانی دراز است که براستی وصدق از اعمال زشت خویش توبه کرده و کفارهٔ گناهان رفته را ریاضات شاقه برنفس خویش التزام فرموده ، اکنون پاك ومطهر گشته است و او را بملازمت آستان آن پادشاه شوق فراوان بود، ازینرو به **فلوریزل** و **پردیتا** چنین راهنمائی کرد که در حال راه فرار پیش گیرند ، وبدربار **لئونتیس** پناه برند، ودرظل همایون او آسایش یابند. ووی در نزد **ملك بوهمیا** از آنان سخن گوید وشفاعت کند، تا آنکه از سرتقصیر فرزند در گذرد بزناشوئی او با نامزد خویش اجازت دهد، وسپس در مصاحبت **پالیکسنس** وی نیز به **سیسیل** آید ودیدار یـار ودیار اورا نصب گردد و گفت :

«درآنجاست که نقد کامیابی ما را بهره میشود ، و از برکت چهرهٔ خندان بخت قیافهٔ عبوس غم دیگر گون خواهد شد .»

پس به پردیتا تسلی داد و گفت :

«چنین آشفته و درهم چرائی — **چنین بادرد وغم همدم چرائی؟**
که باشد او که پیوندت نخواهد — **نه بنده بل خداوندت نخواهد.؟»**

پردیتا گفت: «دل بدمکن، اگر غم رنگ از رخساره میبرد لیکن بر کشور دل استیلا نمییابد! » پس آن دو جوان رای آن پیر را بپسندیدند و شاهزاده جامهٔ خرده فروشی کـه برتن او **تولیکوس** مسخره کیش بود در آورد وبرتن خویش بپوشید و لباس زیبای خود رابرتن اوپوشانید، وبا شتاب بسیاررو براه نهاد وباتفاق محبوبهٔ خودطریق کشور **سیسیل** در پیش گرفت.

اتولیکوس ، شبان و فرزند او را که ازین حادثه بسیـار هراسـان و بیمناك بودندوهمیخواستند که بتضرع بنزد **پادشاه بوهمیا** بروندمانع شد وازآن قصد بازداشت، تامبادادرعزیمت آن دو نوجوان مانعی روی دهد. پس آنانرا بفرار ترغیب کرد و گفت : «شما نیز باید راه **سیسیل** پیش گیرید و از این کشور بگریزید و جان بسلامت برید.»

شبان سخن اورا شنید وصندوق نفایس که محتوی زرینه ها و جواهروجامهای ایام کودکی **پردیتا** و نـام و نشان او بود ؛ همراه برداشت و بقصد مملکت **سیسیل** روبراه نهاد .

فصل نهم

روزی در دربار سیسیل ، ملك لئو نتیس بـا درباریان نشسته، سخن از مصائب خویش میگفت؛ وبرمفارقت ملکه هرمیون وبدبختیهای او اشك تأسف میریخت. بعضی از ندما ورجال وی را بصبر وامید بشارت داده ومیگفتند شام سیاه غم بهصبح اقبال مبدّل خواهد شد وستارهٔ امید درخشیدن خواهد گرفت :

شبت را صبح فیروزی برآید غم ورنج شبانروزی سرآید،

آنان دراین سخنان بودند که ناگهان خادمی بدرون آمد، وورود **شاهزادهٔ بوهمیا** را بانو عروسی ماهرو وسیم‌اندام آگاهی داد و گفت : «شاهزاده‌ای چون گوهر تابان ؛ و شاهزاده خانمی چون درّ یتیم : زیباترین خاکزادی که دیدهٔ پدر آسمان هرگزچون آندو ندیده است !! »

لئونتیس درحال آنانرا نزد خود پذیرفت و از دیدارشـان شادمانی‌ها نمود، و شاهزاده‌رابرادرزاده‌وعروسش رافرزندخودخواند و گفت:«امیدوارم‌مادام که شمابرفراز خاك کشور ما هستید خدای آب‌وهوا ازآتش‌هرگزند و آسیب شما را درامان دارد»؛ واز فرط شباهتی که آن دختر را با ملکه‌هرمیون بود خیره بماند.

درآن هنگام‌پیکی‌ازجانب **پادشاه‌بوهمیا** در رسید و ورود او را باتفاق **کامیلو** آگهی داد؛ ونیز گفت که پادشاه بوهمیا در هنگامی که از پی‌فرزند فراری ودختر شبانزاده میتاخت ؛ بشبان پدر وی دست یافته واورا دستگیر کرده است.

از این‌خبر آه از نهاد آن دوتن برآمدواز این امر غمگین واندوهناك گشتند.

لئونتیس آنها را تسلیت داد ؛ واز فرط محبتی که بآن دو حاصل نموده بود، شاهزاده **فلوریزل** را امیدوار ساخت که نزد پدر از وی شفاعت کند و از این تمنّی که درخور مقام شریف وپایهٔ ارجمند وی باشد مضایقت نفرماید.

پس آنانرا با خود برداشت‌وباستقبال یار دیرین و رفیق قدیم شتافت درحالی که از دیدار وی بسیار شرمسار بـود و میگفت :

شکیبائی نبود از توحد من — بکش دامان عفوی بر بد من

از آن پس روز غم واندوه رو بکوتهی آورد؛ زیرا بریدی آگهی آورد که ملك **بوهمیا** هنگامیکه در بین راه شبان وفرزندش را دستگیر میکرد آنان صندوق اسرار را بگشوده واز سر گذشت **پردیتا** ونسب ونژادش او را آگاه کردند. و **ملك** بدانست که آن نو گل بوستان سلطنت چوپان‌زادهٔ گمنام‌نیست؛ بلکه نوباوهٔ گمشده دوست دیرین وی **ملك لئو نتیس** و **ملکهٔ هرمیون** میباشد، که دست حوادث اورا بخاك **بوهمیا** افکنده و در کلبهٔ شبانانش پرورش داده است . پس باستعجال تمام مرکب براند و بسرزمین **سیسیل** رسید .

چون آن دو پادشاه بیکدیگر رسیدند ؛ اشك شوق و شادی از دیده بفشاندند و بوسهٔ لطف ومهر برسر وروی یکدیگر بدادند؛ و از لقای یکدیگر شاد گشتند . پس غیبگوئی **اپولو** بوقوع پیوست وگم شده پیدا شد !

گوهرهای گرانبهای **ملکهٔ هرمیون** را در نزد آن درّ یکدانه همه بانوان دربار بشناختند و در درستی واصالت خط **انتیگونوس** که نام **پردیتا** را بر کاغذی نوشته بود همگی گواهی دادند. پسر شبان نیز انگشتر و دستارچهٔ **انتیگونوس** را که از جسد پارهٔ اواز چنگال خرس باز گرفته و بیادگار آنروز هولناك نگاه داشته بود ، بهمگنان بنمود . **پلینا** انگشتری شوی خود بشناخت واز آنهمه بالاتر شباهت عجیبی که میان آن دختر مفقود ومادر مهجور بود همه حاضران را بعجب آورد ، وجای هیچ شك وشبهت باقی نگذاشت ، پس همگی از یافتن آن گمشده شاد وخرم شدند وبعیش وشادی برخاستند. **ملك لئونتیس** از فرط شادی از خود بیخود شد؛ فرزند را درآغوش گرفت. از یك چشم سرشك شادی میریخت و از چشم دیگر برمصائب **ملکهٔ هرمیون** اشك تأسف وحسرت فرو میبارید .

وچون دختر را میبوسید با دلی دردناك میگفت: «آه ودریغ از مادرتو که مرا ازدست برفت!»

گهی پر آب چشمش ز اشك شادی — گهی پرخون ز بیم نامرادی!
از این اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش !

پادشاه بوهمیا نیز فرزند را ببوسید و در آغوش گرفت و عروس را گرامی و عزیز بداشت ، و این حکایت عجیب بداستانها معروف و ورد زبانها گردید .

دراین هنگام **پلینا** ، همان بانوی خردمند وسخن آور که بانواع افسون دانا و باقسام هنر توانا بود ، شاهزاده خانم **پردیتا را** گفت که وی بحکم علاقهٔ صداقت ووفاداری که با مادر او ، **ملکهٔ هرمیون** داشته‌است، پیکر او را از مرمر سفید بدست استاد پیکرنگار ایطالیائی «**ژولیورومانو**» برآورده است، و از آن **هرمیونی** ازنو ساخته که چنان **بملکه** شبیه است که بیننده بشبهه میافتد، وبی‌اختیار بـا او سخن میگوید و بانتظارپاسخ بر او مینگرد، وآن‌استاد چنان ماهر بوده است که .

بتصویر آنچه برکلکش گذشتی	**زرشح آن روانی تازه گشتی**
بسنگ ارصورت مرغی کشیدی	**سبك‌سنگ گران ازجاپریدی !**

پس بیاد آن **ملکهٔ** فرشته‌خصال، همگان به سرای **پلینا** شتافتند تا آن مجسمه را تماشا کنند .

چون پرده از چهرهٔ آن پیکر زیبا بر کشیدند ، از دیدن آن غم و اضطرابی بسیار بر **ملك سیسیل** دست داد ، و زمانی بی‌حرکت و مدهوش بماند ــ چون او را اندکی آرامش وسکون دست داد از فرط مشابهت آن صورت با **ملکه** حیرت کرد و گفت: «آری اورا باهمان نیکوئی وجمال وبا همان فرّ وشکوه می‌بینم که آخرین‌روز دیدم، تنهـا اختلافی که مشاهده میتوان کرد آن است که چین وشکنجی چند در چهرهٔ مصفای او ظاهر شده و این صورت را قدری پیرتر از اصل پرداخته است . »

پلینا گفت: «ای‌ملك این‌نیز هنری دیگر ازتیشهٔ استادهنرمنداست کدآنراچنان ساخته که اگر **هرمیون** امروز در حیات بود هرآینه این‌چنین جلوه مینمود. اینك همان بهتر که پرده برروی او بیاویزم ، زیرا میترسم که حاضران او را زنده گمان کنند و تـو او را ببوسی و چون هنوز رنگ‌ونگار آن نخشکیده است ضایع و تباه گردد . »

لئونتیس او را مانع آمد و گفت: «بگذار لختی بیاد آن بانوی‌ستمدیده براین

پیکرِ خامی بنگرم، بلکه از یادِ او خاطرِ پریشان را جمعیتی روی دهد.» پس به **کامیلو** گفت: «ببین که در پرداختنِ این نقش چه هنری از استاد صنعتگر ظاهر شده، که دیدگانش را گوئی جنبش و حرکت است، و لبهای او از وزشِ نفس در ارتعاش، پنداری نسیمی پر از حیات و زندگی از جانبِ او بسوی ما میوزد، و دلِ مرده را از نو زنده میسازد.

بگذار هر کس هرقدر میخواهد طعن و طنز زند، من اینك میروم که او را ببوسم!»

پلینا او را مانع آمد و گفت: «ای **ملك سیسیل**، برحذرباش، از این بوسه چهره خود را سرخ‌خواهی کرد زیرا که رنگی گلگون که نقاش بر گونه‌های وی‌نهاده هنوز خشك نشده است.

بهتر آنست که‌پرده‌ای‌بر روی آن‌بیاویزم‌مبادا که‌این تحفه‌نفیس‌ازاثر دست‌شما زیان و آسیب بیند!»

لئونتیس گفت: «نی‌نی! بگذار، که‌بیست سال‌تمام در برابر این‌پیکر بمانم ومحو ومات‌جمال او باشم!»

در همان حال که این سخنان در آن میان میرفت، **پردیتا** نوعروس با دلی نژند وخاطری مستمند در برابرصورت مادربی‌همتای خود بزانو درآمد، ودست‌ادب واحترام بسینه نهاد وبرآن مینگریست ودر دریای‌اندیشه وتفکر غوطه‌وربود. پس درآن هنگام سر برداشت‌و گفت: «مرانیز بگذارید که بیست سال‌تمام در برابرخیال مادر نادیدهٔ خود بنشینم، وبرصورت‌اوبینم!»

مرادی نیست ـ گفتا ـ غیر از اینم	که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم	بشب رو بر کف پای تو باشم
نهم مرهم دل افکار خود را	بکام خویش بینم یار خود را

پلینا گفت: «اکنون که شما بدینگونه مات هنر استاد پیکرنگار شده، و تااین‌حدفریفتهٔ جمال‌این‌صورت‌بیجان گشته‌اید، آماده باشید‌که امری عجیب‌تر مشاهده کنید، من‌بقوت‌سحر اکنون‌میخواهم که‌این‌مجسمه‌را بحرکت آورم تا ازروی پایه‌فرود

آید ودست شمارا دردست گیرد. اگر شما را طبع براین تماشا مایل است اجازت دهید تا برانجام آن بجادوگری مشغول گردم.»

لئونتیس متحیر فریاد برآورد وازاوانجام این امرعجیب را التماس کردو گفت: «اگر میتوانی کاری کن که آن لبهای شیرین نیز بحرکت آید وسخنی بگوید، باشد که از آن چشمهٔ حیات بخش جان مردهٔ ما را روانی پدید آید.»

پس **پلینا** بفرمود تا موسیقئی دلنواز و لطیف درترنم آمد، وآرامش وسکوتی برحاضران دست داد، همه در تماشای آن مجسمهٔ زیبا محو ومبهوت، دیده برآن‌دوخته و بی‌حرکت مانده بودند. ناگاه آن جسم رخامی جنبشی کرد، و از فراز پایه بزیر آمده وبسوی **ملك لئونتیس** روان شد، دست او را بدست گرفت، آنگاه بزبان آمد و بدرگاه الهی دعائی از سراخلاص بخواند، وبرای شوهرطلب آمرزش وغفران، و برای فرزند التماس‌برکت وسعادت نمود. سپس آن هردو را ببوسید و همه را غرق دریای‌بهت وحیرت ساخت!»

بجنبانید لب آنگه دعا را	روان کرد از دو لب آب بقارا
جمال مرده‌اش را زندگی داد	رخش را خلعت فرخندگی داد
خم از سرو گلندامش برون رفت	شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت.

لیکن‌عجب نبود، زیرا که‌آن جسم‌رخام هماناخود **ملکهٔ هرمیون** بود که هنوز در قید حیات مانده و **پلینا** بافسونگری سالیان دراز راز زندگی او را نهان داشته، شاه ودیگران او را مرده می انگاشتند. بدین حیله او را از مرگ حقیقی نجات داد ودرپردهٔخفانهان بداشت. واوهرچه که خبراندوه وانابت شوی رامیشنود تن بدیدار وی نمیداد و در کنج انزوا و استتار روز میگذرانید. تا آنگاه که خبر پیدا شدن دخترش **پردیتا** را بشنید، برآن شد که آن نیرنگ عجیب را بکار برد، وبرای تفریح خاطر آن جماعت بدین‌صورت خودرا جلوه گرسازد. بدینگونه آن‌مرده ازنو درشمار زندگان درآمد، دختر گمشده یافت شد، و گناه ظالم ستمکار آمرزیده گشت. و جدائی به پیوستگی مبدل گردید، و هنگام آن رسید که بساط عیش‌وطرب‌بگسترند وبشکرانهٔ این روزطربناك وصال داد ازشبان تیره هجر بگیرند.

پس برای عروسی شاهزاده **فلوریزل** و شاهزاده خانم **پردیتا** جشنی مجلل و شاهانه برپا کردند، و دو دوست دیرین یعنی ملك سیسیل و پادشاه **بوهمیا** که مدتی از هم بریدند و دوباره باز پیوستند. با همان مودتی که ایام کودکی وخردسالی داشتند، دردورهٔ پیری وسالخوردگی ازنوسر گرم گشتند. پیرمرد شبانرا هم که بصدق وامانت طفل نوزاد را پرورش داده ونگاهداری کرده، نفایس اموال او را محافظت نموده بود، درشادی خود شریك ساختند، هم اورا نیز بپاداش درستی وراستی عضو خانوادهٔ سلطنت قراردادند. ودو خدمتگزار خردمند ودانا که بزیور وفاداری آراسته بودند، یعنی **کامیلو** و **پلینا**، نیز پاداش پایداری وثبات قدم خود را در خدمت **ملك** و **ملکه** دریافتند، ودراین عیش ونوش بایکدیگر شریك وانباز عمر گشتند.

آن جمع سعادتمند از برکت دامان پاك **ملکه** و ضمیر زندهٔ **پادشاه**، و امانت خدمتگزاران صدیق، روزگاری دراز به نیکبختی و سعادت بزیستند، به تنعم وشادی فرزندان برومند، عمر خویش را بشادی و خوشدلی بسرآوردند و هر یك بزبان حال میگفتند:

بحمدالله که دولت یاریم کرد	**زمانه ترك جان آزاریم کرد**
به بیداری است یارب یا بخواب است	**که جان من زجانان کامیاب است!**

پایان

ف ٨٩١٥٥٣ ح٣٧پ
١ ج
١٣٤٤
پنج حکایت از آثار ویلیام شکسپیر

DATE	No.	DATE	No.